

برنده جایزه سال ۲۰۰۲
بنیاد ادبی آرنولد شواینگ



عباس معروفی

پیکر فرهاد



نمی دانم آیامی توانم سرم را بر شانه های شما بگذارم و اشک بریزم؟ با دست های فرو افتاده و رخوت خواب آلودی که از پس آن همه خستگی به سراغ آدم می آید به شما پناه بیاورم، در حالی که سخت مرا بغل زده اید و گرمای تن خود را به من وامی گذارید، گاهی با انگشت میای هر دو دست نوازشم کنید و دنده هام را بشمارید که ببینید کدومش یکی کم است، و گاه که به خود می آید با کف دست ها به پشتم بزنند آرام؟ بی آن که کلامی حرف بزنید یا به ذهنتان خطور کند که من چرا گریه می کنم، چه مرگم است؟ بی آن که برسید من که ام، از کجا آمده ام، و چرا این قدر دل می زنم، مثل گنجشکی باران خورده؟

نه دیگر نمی توانم.

بعد از آن سفرهای دور و دراز، بعد از آن همه سال تنهایی و دوری از چشم های براق و سیاهی که با یک نگاه از پشت روزنه ی خانه اش زندگی مرا به آتش کشیده بود، دیگر نمی توانم سرگردان بمانم. آنچه را که می بایست از دست می دادم، داده بودم، خودم را فنای چشم هایی کرده بودم که شاید از پیش هم زندگی مرا زهر آلود کرده بود. و انگار به دنیا آمده بودم که در هجران چشم هایی سیاه و براق بسوزم. به جستجوی آن چشم ها در گردونه افتادم و تاوانی پرداختم که شاید در توانم نبود. بی آنکه اختیاری از خود داشته باشم، در کاروانی از قلمها و رنگ ها، در لابلای ذرات گلِ آخرا و سیزینه و لاجورد و رنگ انار، شهر به شهر می رفتم تا تصویرم را نقاشی روی قلمدانی بکشد و عاقبت ددر جایی که اصلاً اسیر نگاه های وحشی و معصومانه ی مردی شدم که شاید از پیش او را ندیده بودم. این دیگر از بد حادثه بود یا نه، اتفاقی بود که سرانجام باید می افتاد.

لباس سیاه بلندی به تن داشتم با چین های مورب مثل خطوط مینیاتور، آن پیرمرد عبایی به دوش داشت و شالمه ای دور سرش بسته بود، شبیه جوکیان هندی پاهاش را در هم گره انداخته بود و جوری قوز کرده بود که نقاش زیاد معطل نکند، انگشت سبابه دست چپش را به حالت حیرت به لب گذاشته بود و به زمین مانده بود. و حالا خیره بود.

من با گل نیلوفر کبودی به طرفش خم شده بودم و نقاش داشت زیر سایه ی دیوار آن خانه ی قدیمی تصویر ما را روی قلمدان می کشید.

در برابر ما خانه ی کاهگلی ک.چکی بود که از شهر مهجور مانده بود، تک افتاده و غریب، و درست در لحظه ای که من این پا و آن پا می کردم که گل نیلوفر را به پیرمرد قوری بدهم، ناگهان چشمم به صورت مردی افتاد که از دریچه ی کوچک آن خانه ی کاهگلی خیره ی من شده بود. خیره که نه، مبهوت و ناباور، با دهانی باز مانده. جوری که می ترسیدم نگاهم را به طرفش برگردانم و قلبم شروع کرد به کوبیدن. چیزی در درونم زبانم کشید و قیژکشان از سرم بیرون رفت، انگار روحم بود که به آسمان پرواز می کرد. دلم هری ریخت و احساس کردم اگر جلو خودم را بگیرم با سر به جوی آب می افتم. برای همین خودم را نگه داشتم و دیگر فقط سرسری نظری می انداختم، بی آن که نگاه کرده باشم.

کی بود؟ از کجا می شناختمش و کجا گمش کرده بودم؟ آیا سال به جستجوی من دویده و خود را به آب و آتش زده بود اما حالا باور نداشت؟ یا این که چشمش ناغافل کار دستش داده بود و نمی دانست چه کند؟ شاید هم مثل من فکر می کرد خدایا، چقدر اشناست!

از خوشحالی چشم هام برق زد. دیگر چه فرقی می کرد که او رامی شناسم یا نه. مهم این بود که او به من فکر کند و حالا داشت به من فکر می کرد. به لباس سیاه چین دار کهنه ام، به موهای سیاه نا مرتبم که همین جور روی سرم کوبه شده بود، به گل نیلوفر کبودی که در دست راستم بود یا چپ، اصلاً چه فرقی می کرد؟ سعی کردم جلو لرزش دست هام را بگیرم و او همه ی قدرتش را در چشم هاش ریخته بود که سیر نگاه کند. مثل سوزن مرا به جایی در فضا دوخته بود که نمی توانستم تکه بخورم، دیگر حتی توان پلک زدن هم نداشتm. می خواست با چشم هاش یکباره ببلعد و آرام بگیرد، و به این فکر کرد که لابد من به یاد شخص غایبی افتاده ام. خوب که دقت کرد دانست به یک پرده ی نقاشی نگاه می کند. شاید به خاطر رنگپریدگی و حالت خسته ی صورتm احساس کرد بسیار افسرده ام. حتی لبخند به قول او مدهوشانه ام آن قدر در نظرش غم انگیز جلوه کرد که مطمئن شد منظره ی روبرویش یک نقاشی بر پرده ای کهنه و قدیمی است.

دوباره سراپای مرا ورنده کرد و باز که نگاهمان گره خورد، قلبم شروع کرد، رنگم پرید و دهنم یخ کرد. احساس کردم دارم سکندری می خورم. خودم را نگه داشتم و نگذاشتم چشمم به دو دو بیفتد اما کار از کار گذشته بود؛ پای راستم را جلو بردم که با سر توی جوی آب نیفتم، پرده ی نقاشی به هم خورد. آن وقت پیرمرد قوزی زد زیر خنده. خنده ی سرد و آزار دهنده ای که حتی کلاغ ها را بر شاخه ی درخت های دور دست پر داد. من در ذهن او گفتم خنده ی سرد و آزار دهنده، اما او گفت خنده ی خشک و زننده ای که مو را به تن آدم راست می کرد. یک خنده ی سخت دورگه و مسخره آمیز کرد، بی آن که صورتش تغییر بکند.

قد راست کردم که او را واضح ببینم، اما دریچه را بسته و رفته بود، و پیرمرد هنوز می خندید. نقاش قلم مویش را رها کرد و گفت که مسخره است. من سعی کردم به حالت اولم برگردم، گل نیلوفر از دستم افتاده بود و با آب رفته بود. هراسان بودم، نمیدانم چرا می لرزیدم. انگار که از خوابی طولانی پریده بودم و چیزی را به خاطر نمی آوردم. پیرمرد قوزی چشم هایش را در انده بود و موهام را در پنجه اش می فشرد. نمی دانم چه مدت به آن حالت بودم، فقط به دارم که هوا تاریک شد و من به او فکر می کردم، به آن چشم های سیاه و نافذی که خستگی و افسردگی در آن موج می زد و نشان می داد که او با همه ی آدم ها فرق دارد، برای دریدن نگاه نمی کند. نشان می داد که او در طلب چیزی است که شاید در وجود من است. از من استمداد می کرد، به لباس، مو، چشم و همه ی اجرای بدن من نیاز داشت. انگار می خواست به نوجوانی، کودکی، و نوزادی اش برگردد. نیازش را به مهر مادرانه ام می فهمیدم. انگار که بخواهد به بطن من برگردد، به درون من، به گرمای رحم من؛ جایی که انسان چمبره می زند و در خون خود دایره وار، و این چرخه ی بی سرانجام زندگی در این خواسته ی او خلاصه می شد. با دو دست گرد و خاک را پس می زند که تصویری روشن ببیند اما هر ثانیه که می گذاشت تصویر تیره می شد و او عاصی تر و ناتوتن تر، در حیرت بیشتری فرو می رفت. من چه می توانستم بکنم؟

در شهری زندگی می کردیم که خانه های کاهگاهی داشت، با دیوارهای کوتاه که می شد از روی این بام به روی آن بام جست. با بازی های کودکانه مان که یکی شاه می شد و دیگری بچه خیاط. من هم دختر پادشاه بودم و بچه خیاط می

خواست دختر پادشاه را بگیرد. افسار کره اسبش را دور دست های کوچکش پیچانده بود و کره اسب بی تابى می کرد.

شاه گفت: «بچه خیاط! ستاره های آسمان چند است؟»

بچه خیاط گفت: «قبله ی عالم، موهای اسب من چند است؟»

شاه انگشت سبابه اش را به سوی او گرفت و گفت: «بچه خیاط! مرکز زمین کجاست؟»

پسرک دنبال سنگ می گشت. من سنگی از پشت تخت پادشاه برداشتم و به او دادم. میخ طویله ی افسار کره اسب را به زمین کوبید، شلوارش را بالا کشید و محکم جلو پادشاه ایستاد. اما کره اسب بی تابى می کرد. آن طرف میدانچه ای که ما در آن بودم، یک نقاش تصویر پیرمرد قوزی را بر پرده می نشاند. قلم در رنگ می زد و برگ های خشکیده ی سرو را سبز می کرد. آفتاب تند می تابید و عراق از سر و روی ما می چکید.

کره اسب بی تابى می کرد و صدایی از دل زمین خبر از حادثه ای شوم می داد که نمی دانستیم چیست. شاه گفت: «آفرین بچه خیاط، از مشرق تا مغرب عالم کسی را به دانایی تو ندیدم، آفرین. نصف تاج و تختم را به تو بخشیدم. سر زمینم را...»

ناگاه عده ای شمشیر به دست میدان را فتح کردند و دمار از روزگار آدم در آوردند. من که بزرگ تر بودم فرار کردم. از کوچه ای به کوچه ی دیگر می گریختم و آب تشنه ها به دنبال من می تاختند. با دست پستان هام را گرفته بودم که نیفتند و هر چه تلاش می کردم نمی توانست خط غباری از خود بر جای بگذارم پس آهو در دشت چگونه آن خط پریچ و تاب را به جا گذاشته بود؟ یادم نیست چقدر دویدم فقط به یاد دارم که وقتی دوباره پا به میدانچه گذاشتم دیگر نای رفتن نداشتم. هیچ کس آن جا نبود و من نمی دانستم چه کار کنم. به کدام کوچه بایستی پا می گذاشتم که ناگاه با یکی از آن ها مواجه نشوم؟ آیا می بایست شادی های کودکانه ام را فراموش می کردم و در آن سال های بلوغ و جوانی و دنیا وحشی بزرگسالان پرتاب می شدم که مدام دست هام را ضربدری جلو سینه ام بگذارم، پاهام را جمع کنم و دور خود مچاله ش.م؟ چقدر وقت داشتم؟ چرا زمین باز نمی شد که مرا ببلعد؟ زمان ایستاد و خورسید وسط آسمان میخکوب شد.

نمی خواستم قلبم بایستد، در یک لحظه تصمیم خودم را گرفتم، پا به درون پرده ی نقاشی گذاشتم، گل نیلوفر کبودی از کنار جوی آب چیدمو جلو پیرمرد قوزی خم شدم که گل را به تعارف کنم. سر بلند، آن جا آفتاب یک ور شده بود، گاه نسیم خنکی می وزید، و کلاغ ها داشتند به خانه شان برگشتند. آن وقت تشنه ها سر رسیدند، له له زنان و پریشان در جستجوی دختر پادشاه شمشیرهاشان را در خاک فرو کردند و درمانده زانو زدند. زیر چشمی نگاه کردم؛ سه نفر بودند با لباس های پشمی و سربلندی که امتدادش در یقه شان فرو رفته بود. نمی دانم چطور در آن گرما تاب لباس پشمی تیره رنگ را داشتند، با دشداشه های زیره ای رنگ، بی آن که کفشی به پا داشته باشند. نفس نفس می زدند و بوی تند عرق تنشان اذیتم می کرد اما نمی توانستم تکان بخورم. بچه خیاط . پادشاه کجا رفته بودند؟ کدامشان تعلق خاطر بیش تری به من داشت؟ و کدامشان حالا زنده بود؟ پیرمرد قوزی چطور فرار کرده بود، و چرا نقاش پرده ی نیمه کاره اش را نبرده بود؟ چند کلاغ در منظره ی دور دست پرده ی نقاشی غار غار کنان گذشتند. انگار که بخواهد مرا لو بدهد. آن سه مرد به بالای بام ها نگاه کردند، آفتاب مثل نیزه در چشم هایشان فرو می رفت. و لابد صدای سیر سیرک ها در فضا موج می خورد.

نقاش رفته بود و پیرمرد قوزی دست از کتک زدن من برداشته بود. همان جا نشستم و به دریچه ی کوچک آن خانه ی کاهگلی خیره شدم. آیا باز او می آمد؟ آیا دریچه را می گشود و به من زل می زد؟ همین قدر اگر دریچه را می گشود شب تارم سحر شده بود، هر چند که هوا تاریک می شد و دیوار بکپارچه در سیاهی فرو می رفت. چقدر دلم می خواست آن صورت استخوانی و نحیف را بر دامنم بگذارم و من آن چشم های سیاه براق نگاه کنم چقدر دلم می خواست او را در آغوش بگیرم و مادرانه نوازشش کنم. بی آن که خود چشم بر هم بگذارم، بگذارم تا صبح ابد بخوابد. مطمئن بودم که دریچه باز می شود و من باز آن چشم ها را می بینم.

مثل این که پیرمرد قوزی فکرم را خوانده بود . به طرفم آمد، انگشت هایش را در موهام فرو کرد و مرا با خود کشید. ناچار روی زانو هام بلند شدم، بعد برخاستم و به دنبالش راه افتادم. از آن زمان نه یک روز، نه دو روز، بلکه سه ماه، نه، درست دوماه و چهار روز مثل مرغ سرکنده در فراق او پرپر زدم و در تپی عجیب قلمدان به روی آن قلمدان.

دیگر نمی توانستم.

می خواستم بگریزم، اما چرا تا آن روز به فکر نیفتاده بودم؟ شاید جایی نداشتم یا انگیزه ای در کار نبود، و حالا آیا می توانستم؟ آیا کسی باور می کند؟ همه ی درد این بود مه یا می خواستند آدم را بپوشانند و پنهان کنند، و یا تلاش می کردند لباس را بر تن آدم جر بدهند، و ما یاد گرفتم که بگریزم. اما به کجا؟ مرز بین این دو کجا بود؟ کجا باید می ایستادیم که نه اسیر منادیان اخلاق باشیم و نه پرپر شده ی دست درندگان بی اخلاق؟ من که تا آن روز جز کار تکراری تصویر شدن بر قلمدان به هیچ کاری آشنا نبودم، حالا یاد گرفته بودم که از پرده ی نقاشی یا جلد قلمدان بیرون بیایم و از کار دنیا در حیرت باشم. به جستجوی چشم هایی راه بیفتم که زندگی من معنا داده بود.

هیچ کس سراغی از او نداشت. هیچ نشانی از نبود. دیواری نبود، پنجره ای نبود. درخت سروی بود، جوی آبی بود، پیرمرد قوزی بود و من بودم. حتی گل نیلوفر را هم آب برده بود. به طرف نگاه می کردم زمین های ترک خورده و تشنه ای می دیدم که نشانی از زندگی یا رد پای انسان در آن به چشم نمی خورد. کاش یک نفر از پشت پنجره مرا نگاه می کرد. و آیا این آرزویی محال بود؟

آن قدر شب ها به ستاره ها نگاه کردم که شاید او هم به آسمان نگاهی انداخته باشد هر چند گذرا، آن قدر به پرنده هاشم دوختم که شاید از بالای خانه اش گذر کرده باشند. و آنقدر به نسیم سلام کردم که شاید صدای مرا به گوش او برساند، ولی کم ترین اثری از او نیافتم. او شاید همان ماهی صلابی افسانه بود که یک بار، فقط به تور پسر سوم پادشاه افتاد. اگر رها می شد پادشاه می مرد و اگر در دام می ماند ماهیان دریا می مردند. حکیمان گفته بودند که روغن مغز ماهی دوی عاجل پادشاه است و پادشاه سخت بیمار بود. حکیمان گفته اند ماهی طلایی را سید کنید. پسر اول پادشاه لشکر برداشت، نیمی از خزانه را خواست، کشتی ها و بادبان ها برافراشت. آب دریا را بیرون کشید اما اثری از ماهی طلایی نیافت. خسته و نالان برگشت. پسر دوم گفت من بروم. لشکر برداشت، نیم دیگر خزانه را خواست، با تورها و کشتی ها و علم ها و کتل ها. آب دریا را بیرون کشید اما هیچ ردی از ماهی طلایی نیافت. پسر سوم گفت من هم بروم شاید اقبال رو کند. گفتند برادرهای بزرگ همه ی خزانه را بردند و نتوانستند، تو دیگر چه می گویی؟ لازم نیست. پسر

سوم قدری پول گرفت، یک تور برداشت و با چند همراه عازم دریا شد. تور در آب انداخت و همان اول بار ماهی طلایی را سید کرد. همه ی ماهی ها به استغاثه و تضرع از آب در آمدند و در ای او افتادند که ای پسر! بدان و آگاه باش که اگر شاه ما را ببری از دریا بیرون خواهیم آمد و بر خاک خواهیم غلتید، دریا از ماهی تهی خواهد شد. با تقدیر خود بازی نکن. مگر نشنیده ای که وقتی ماهی طلایی دریای ارومیه را به بند کشیدند، ماهیان خود را بر خاک افکندند و آب دریا تلخ شد و هیچ جاندارى در آن نماند؟

پسر حیران مانده بود، اگر ماهی ص=طلایی را رها می کرد، پادشاه می مرد و اگر به خاکش می کشید، ماهیان دریا می مردند. ماهی را به آب انداخت و ایستاد تا همه ی ماهی ها به دریا برگشتند. دریای آسمان پر از ستاره بود و من به هر کدام چشم می انداختم، او نبود. آیا صیدش کرده بودند یا من اسیر پرده ی نقاشی بودم؟ چرا اسیر قوزی بودم؟ خودم هم نمی دانم. شاید سر نوشت من در رویای شما رقم خورده باشد و این چیز ها بر می گردد به خوابی که شما دیده بودید. درست در شبی یا روزی که من نوه ی متولی یک امامزاده ی گمنام شدم.

شما بر درگاه خانه ی ما ایستاده بودید و به اتاق ما نگاه می کردید. یک حیاط بود و یک اتاق. یک حوض آب هم بود من کنار حوض رخت می شستم و سعی می کردم به شما نگاه کنم. اما می دیدم که چشم از من برمی دارید. تند و تند رخت می شستم، کی چلاندم و روی بند می انداختم. چراغ پت پت می کرد و قوزی حرف می زد. آن قدر حرف زده بود که دهنش کف بود. با موهای ژولیده، لباس کهنه و صدایی زنگدار و دو رگه، حرفهایی می زد که هیچ کس معنایش رو نمی فهمید. شاید به زبان دیگری صحبت می کرد.

می گفتند از دار و ندار دنیا همین یک غربال زمین را دارد. یک حیاط و یک اتاق. موروثی هم نیست. پولی هم بابتش نپرداخته ولی چون نوه ی متولی امامزاده بوده همین جواری کردن کج کرده و گرفته است. برادری هم داشت که مثل بچه های لجوج روی زمین خوابیده بود و گریه می کرد. نصف آن ملک را می خواست برای همین پا بر زمین می کوفت و عر می زد. شما که نگاهش کردند، من به طرفش رفتم و دو تا کشیده جانانه خواباندم بیخ گوشش. اما صداش نبرید.

آن شب یا روز هوای سرد بود. من خودم را به شما رساندم، یا شاید شما خودتان را به من رساندید و گفتید همین بود؟
گفتم که دیگر نمی شود کاری کرد، من شوهر کرده ام و پابند شده ام گفتند همین بود؟ عشق همین بود؟ گفتم بگذارید
خاطره بماند. و شما برگشتید و گویا اتوبوس های تنها گاراژ آن دهکوره حرکت کرده بودند و شما ناچار شدید پیاده به
شهر برگردید. از دور منظره ی شهر در تاریک روشن ادغام شده ای گم و پیدا می شود.

شما که از خواب پریری، نقاش پرده را جمع کرد و ما شهر به شهر می رفتیم. از روی این قلمدان به روی آن قلمدان.
صدای خنده ی پیرمرد آزار دهنده، و من در تمام مدتی که گل نیلوفر کبود را به او تعارف می کردم، به این فکر بودم که
آیا کسی از پشت پنجره مرا نگاه می کند؟ آیا او را دوباره خواهم دید؟ سه ماه، نه، دو ماه، و چهار روز د حسرت دیدار
او سوختم و به هر چیز که نگاه کردم به امید دیدار او سوختم و به هر چیز که نگاه کردم به امید دیدار او نگاه کردم.
عائبت فهمیدم که دیدار او محال است و تلاش من بیهوده. حتماً خوابی، خیالی بوده و گذشته است. مگر نمی شود دختری
از پرده ی نقاشی عاشق مردی شده باشد که از صبح تا شب کارش نقاشی روی جلد قلمدان است؟ مگر نمی شود آدم
اسیر نقشی شود که خود در انداخته و آن قدر به دختر نقاشی اش دل بدهد که او را دلدار خود کند؟ و مگر خدا عاشق
مخلوقاتش نیست و عاقبت او را در ستایش خود وانمی دارد؟ اما مگر کسی باور می کند؟

ما همدیدگر را گم کرده بودیم. انگار کسی دیواری بین ما حایل کرده بود که ما همدیگر را نبینیم. من در تب او می
سوختم، و او در تب من. چون نگاه های آتشین او نشان می داد که به من علاقه مند نیست، دیوانه ی من است، و من
التماس را در آن چشم ها می خواندم. آن قدر در تماشای من وقت گذاشته بود که زمان را گم کرده بود. یک ساعت،
یک سال، چند سال؟ زمانی که من از چای خود تکان خوردم و پرده ی نقاشی به هم خورد، از وقتی صدای خنده ی خشک
و ترسناک پیرمرد قوزی خواب را بر او حرام کرد، دیواری بین ما قرار گرفت و ما همدیگر را گم کردیم. اما من که می
دانستم او به من فکر می کند، به گل نیلوفر کبودم که حالا با آب رفته بود، به موهای سیاه نامرتبم، به لبخندی که روی
صورتم نقش بسته بود، به رنگ مهتابی ام، به لباس سیاه چین دارم که حالا به تنم چسبان شده بود، به عشق، عشق، عشق،
که از کفش رفته بود، به زمان از دست رفته اش و به تقدیری که به او رکاب نداده بود فکر می کرد و بر مقدار مشروب و

تریاک خود می افزود. از صبح تا شب کارش نقاشی روی جلد قلمدان بود و من همچنان شهر به شهر می رفتم از روی این قلمدان به آن قلمدان.

هر چه بیشتر می کشید من دورتر می شدم، خودم دور می شدم اما خیالم خود را به او تحمیل می کرد هر جا که می رفت، و در خواب بیداری من در ذهنش بودم. در پستوی اتاقش، در خرابه ها، در کوچه و خیابان، همه جا بودم و نبودم. هر جا زنی می دید خیال می کرد منم. می ایستاد، دقت می کرد؛ نه این نیست. زن دیگری می دید. گمان می کرد منم، دنبالش راه می افتاد، نفس نفس زنان جلوی می پیچید و خیره اش می شد نه این نیست. دائم جلوی چشمش بودم ولی او نمی توانست مرا ببیند، من هم نمی توانستم. در ذهنش گفتم آسایش بر من حرام شده است و او گفت آسایش به من حرام شده است، چطور می توانم آسایش داشته باشم؟

یک بار در دکان سلمانی همین طور که از آینه به خیابان چشم دوخته بود و گذر کالسکه ها و آدم ها را تعقیب می کرد، ناگاه مرا دید. از جا بلند شد، پیشبندش را باز کرد، روی صندلی انداخت و بیرون پرید. با تمام توانش دنبال کالسکه دوید، از رکاب آن بالا و به من نگاه کرد. نه، این نیست. چون من نبودم کسی شبیه من بود.

خجالت زده و پشیمان از کالسکه پایین پریده و دوباره به دکان سلمانی برگشت. صاحب سلمانی تیغ به ست دم در مغازه اش در کار او حیران مانده بود اما او توجهی نکرده و دوباره رفت سر جایش نشست. پیشبندش را بست، و این بار در آینه چشم به دست مرد سلمانی دوخت که تیغ را بر یک نوار چرمی پس و پیش سُر می داد، آن قدر تند که نمی شد فهمید تیغ کدام است و چرم کدام. بعد دم تیغ را روی ناخنش کشید، روی شعله ی الکل گرفت و به سراغ او آمد. گفت «یک صورتی بسازم عینهو دنبه».

رعشه به اندامش افتاد اما خودش را نباخت. آب دهنش را قورت داد و ساکت ماند. به خودش که آینه نگاه کرد دختری سیاهپوش آن جا نشسته بود. من بودم. لب های غنچه شده که بر تمام صورتم نقش بسته بود، و موهای درهم و

برهم سیاه. از پشت یک پرده ی آبی رنگ سرک کشیده بودم و چشم از او بر نمی داشتم. گفتم این منم. و به طور نامحسوسی برایش سر تکان دادم.

او که تا آن که تا آن لحظه با دو انگشت شست و سبابه به نوک سیلش ور می رفت، و از خود بیخود شده بود ناگاه به خود آمد، از سر برداشت، نیم خیز شد و به خودش در آینه احترام گذاشت. مد سلمانی عقب عقب رفت و گفت: «شما حالتان خوب نیست؟»

در همان وقت یک کالسکه جلو دکان سلمانی ایستاد. کالسکه چی یعنی همان پیرمرد قوزی پا به دکان گذاشت و به تعظیم کرد. گفت:

«امری داشتند که قربان؟»

به خودش اشاره کرد و حیران گفت: «من؟»

«بله حضرت آقا، اگر که خانم می خواستند که در خدمتگزاری حاضرم. هان. این خانومی که در کالسکه نشسته که ملاحظه فرمودید که، تازه کار است هان.»

سربرگرداند، نگاهی بهزن کالسکه انداخت و نگاهی به من. صورتش گُر گرفت و در جاذبه ی دو قطب گرفتار شد. معلق و بی وزن ماند و هر چه تقلا کرد نتوانست یاد من بیفتد. دوباره به زن کالسکه نگاه کرد؛ به چشم های سیاهش که شبیه چشم های من بود، به لب های غنچه شده اش، به موهای سیاه نامرتبش که به خاطر به هم ریختگی حالتی کولی وار به او می داد. در ذهنش گفتم چقدر شبیه من است. و او در دل حرفم را تایید کرد و بر پروردگار هر دو درود رستاد.

پیرمرد قوزی گفت: «دل دل نفرمایید که دلتان را بروم.»

من در آینه اخم کردم و او باوقار خاصی از روی صندلی پا شد، پشت به من ایستاد، جوری که من در آینه دیده نشوم، و رو به کالسکه چی گفت:

«نخیر، سوء تفاهم شده.»

مرد سلمانی خندید و قهقهه زد. کالسکه چی گفت: «که ملاحظه بفرمایید.» و با دست پرده ی دانه تسبیح را کنار زد و به زنی که در کالسکه نشسته بود اشاره کرد: «هر جور که مایل باشید در خدمتگزاری حاضر است، که عرض کردم که. دو قران و چهار عباسی با جا. باغ صلاح الدین ایوبی که می دانید کجاست که؟ مطرب هم که هست هان. مشروب و تریاک هم که اگر اهلش باشید، که البته.»

مرد سلمانی کهحیرت کرده بود، دوباره خندید، با صدای زنانه ای خندید که به نظر می آمد پیرزنی گریه می کند. اما او سعی کرد بر خودش مسلط باشد. با نگاهی در آینه خواست ببیند من هستم؟ من سرم را زیر انداخته بودم و با اخم به جوی آب نگاه می کردم. برگشت و با تحکم مردانه ای گفت: «نخیر.» و چشمش که به آن زن افتاد دلش لرزید، زنی در کالسکه سرش را زیر انداخته بود و با اخم به جوی آب نگاه می کرد، و باپا ضرب یکنواختی برکف کالسکه می کوبد. برای این که مطمئن شود خواب نمی بیند، با دو دست پیشبند را چنگ زد و کند، محکم پا بر زمین کوبید و گفت: «هیچ وقت نتوانستم بفهمم حقیقت کجاست.»

بغض کرده بود و انگار داشت لب ور چید.

کالسکه چی شالمه ی سرش را مرتب کرد، عبای پشتم شترش را روی شانه جا انداخت و با زبان چرب و نرمش گفت: «راستش که از وقتی دنبال کالسکه راه افتادید و به این متاع نازنین که نگاه کردید، شک را فهمیدم، شما حضرت آقا که زیادی ماخوذ به حیا هستید، اما که همه ی این شرم و حیا که از یادتان می رود. دودل نباشید که، بفرمایید. من خودم شما را شخصاً می برم و شخصاً بر می گردان.»

به بهانه ی پیشبند رو به صندلی برگشت و زیر چشمی نگاهی به آینه انداخت. من سرم را تکان دادم یعنی متاسفم، واقعاً متاسفم. با همان تحکم و وقار سعی کرد بر تردید خود غالب شود. روی صندلی نشست و گفت: «نخیر، ما اهلش نیستیم.»

کالکسه چی چشم دارند: «مرد حسابی! وقتی اهلش که نیستی، خیلی بیجا راه می افتی دنبال کالسکه. وقتی مرد نیستی که چرا حاشا می کنی، یک کاره!»

مرد سلمانی باز خندید و او در آینه نگاهش کرد. گفت: «اگر اصلاح نمی کنی من بروم.»

سلمانی یکباره به خود آمد. گفت «بله؟» و تند خودش را به صندلی او رساند، پیشبند را به دور گردنش پیچید. و کارش را شروع کرد. کالسکه چی غرغرکنان بیرون رفت و صدای شلاقش پیچید: هی.

«هی، اطراف سیبل یادت نرود.» و به خودش نگاه کرد. من با لبخند به آن سر دنیا می کردم یعنی که حق شناس نیستم اما من زخم و ناز دارم. غرور چیز برازنده ای است.

گفت: «هی. یک روغن هم به موهام بزن.» و کلاه از سسر برداشت. موهای سیاه و براقی داشت که وقتی سلمانی به آن روغن زد، براق تر شد. من یک نگاه تند و گذرا به موهای انداختم، اما به چشم هاش نگاه نکردم. یعنی: که چی؟! هرچه فکر کرد نفهمید، پا شد، پول خردی روی پیشخوان گذاشت و از دکان سلمانی بیرون زد. وقتی پرده ی دانه تسبیح را با دست کنار می زد برگشت و برای آخرین بار در آینه نگاه کرد. من زیر چشمی نگاهش کردم و دستم را به آرامی تکان دادم. یعنی خداحافظ. و او باز در آینه برای خودش ادای احترام کرد.

من کجا بودم؟ او کجا؟ آیا می شد آینه را شکست و پا به درون آن سلمانی گذاشت؟ آیا می شد پرده ی نقاشی یا جلد قلمدان را شکافت و بیرون آمد؟ چرا صدای نفس های من، صدای کمک خواستن من، فریاد پیایی من از پشت آن همه زمان به گوش او نمی رسید که ناچار بودم به پرده ی نقاشی پناه ببرم و خودم را این جور اسیر کنم؟ چرا او نمی توانست مرا از دست آن تشنه های پریشان سیبل آویخته نجات دهد که له له می زدند و شمشیرشان را به تلافی از من در خاک فرو می کردند؟ چه کار می شد کرد؟ آیا می شد زمان را به هم درخت و آدم ها را به دلخواه در جاهای دیگر قرار داد؟ چرا من در لحظه ی ناچاری به پرده ای کشیده می شدم و او هر چه می کشید نمی توانست مرا به دست بیاورد؟ از صبح تا شب قلم در رنگ می زد و جلد قلمدان می ساخت و من در این تکرار و تکرار دست به دست و شهر به شهر

می رفتم و از او دور می شدم. دلش می خواست هر بار گوشواره ای از صدف یا فیروزه به دوگوشم بیامیزد، اما عادت نداشت. دلش می خواست پای یکی از قلمدان ها علامتی بگذارد و دنبالش راه بیفتد، ببیند دست کی می افتم، ولی عادت نداشت. دوست داشت که یک بار، به جای این که گل نیلوفر در انگشتانم بگذارد، دستش را به لبه ی پیراهنم بگیرد و تند آن را بلند کند که ساق ها و ران هایم را ببیند، اما عادت نداشت. عادت داشت لباس بلند سیاهی تنم کند. عادت داشت لبم را قرمز کند، عادت داشت که هر روز غروب به گردش برود.

کارنقاشی روی جلد قلمدان که تمام می شد، شال و کلاه می کرد و راه می افتاد. جاهایی را دوست داشت که جوی آب و درخت سرور و گل نیلوفر داشته باشد. اما مگر هر جا که این چیزها بود، من هم بودم؟ و مگر چنین جایی اصلاً پیدا می شد؟ زیر درختی می نشست به خیال این که سرور است. به خیال خود محو مناظر می شد اما بجز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده های اسب که مثل یک سبد درهم شکسته ی حصیری بود، و سگ های ولگرد که روی خاکروبه ها بو می کشیدند چیزی نمی دید. مرا می جست و نمی یافت، و من او را می خواستم و نمی توانستم. چرا این طور بود؟ آیا ما همدیگر را می شناختیم و یا پیش از این زندگی، همدیگر را دیده بودیم؟ شاید شما در خوابتان مرا دیده باشید، اما او چه؟ او هم مرا شناخت یه فقط دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزنه ی بالای رف نگاهم کرده بود؟

همه ی این روی و گریز، همه ی این بیم و امید، و همه ی این بیم و امید، و همه ی این اندوه دو ماه و چهار روز طول کشید تا سر انجام یک روز که او مشغول نقاشی روی جلد قلمدان بود، من گفتم که هوا بارانی است، برو افکار تاریکت را بشور.

مثل هر شب لباس پوشیده، پالتو به تنش کرد، شالی به گردنش انداخت، کلاهش را به سر گذاشت و به گردش رفت. صداهای عجیب و غریبی می آمد، پرنده ای ناشناس در جایی می خواند و سگ ها می لاییدند. هوا مه آلود و گرفته بود. گرفته نه، غمگین بود. و او به هر جا که نگاه می کرد من بهش لبخند می زدم. مه به صورتش می سایید و او خیال می کرد دارم شبنم را از صورتش پاک می کنم. پرسه می زد و در سکوت به من فکر می کرد. به حرف زدم، به خنددم، به انگشت های باریکم که وقتی جمعشان می کردم مثل غنچه می شد، به راه رفتنم؛ من چه جوری راه می رفتم؟ نمی

دانست. فقط تصویری بی حرکت و مهتابی در ذهنش نقش می بست، با لبخندی گنگ بر تمامی صورت، و لب هایی غنچه ای که او خیال می کرد همین حالا از بوسه ای داغ برداشته شده و سیر نشده، با گردنی بلند، گل نیلوفری به دست، خم شده جلو پیرمردی قوزی. و عاقبت گلم به جوی افتاد و با آب رفت، و حالا من فقط می توانستم انگشت های دستم را رو به بالا غنچه کنم. درست مثل نقاشی قلمدان.

شب از نیمه گذشته بود و مه همه جا را پوشانده بود. انگار کسی با دست جلو چشم هاش را گرفته بود که به ئرستی جلو پایش را نبیند، اما از روی حس و غریزه خودش را جلو خانه اش یافت و درست و در لحظه ای که می خواست کلیدش را در بیاورد، با دیدن من به خود لرزید. همانطور که من لرزیدم. از این که ناگاه با هیکل سیاهپوش و کلاه و شال گردنش از دل ه درآمد، لرزیدم. انگار اصلاً انتظارش را نداشته ام، انگار بر پله های خانه اش ننشسته ام. دندان هام را به هم فشردم و یک لحظه چشم هام را بستم.

کبریت کشید که جای کلید را روی در پیدا کند، ولی در پرتو نور رنجور کبریت، صورت مرا می جست و یافت. مثل آدمی که با جسد تجزیه شده ی خودش مواجه شده باشد، چنان خیره ام شد که لحظه ای خیال کردم لباس تنم نیست. دست هام را به حالت ضربدر روی پستان هام جمع کردم، زانو هام را به هم چسباندم و کمی در خود تا شدم. چنان سر جایش خشک شده بود که به نظرم آمد در خواب شما یک تابلو نقاشی از او می بینم. کبریت تا انتها سوخت و او یکباره به خود آمد. دسته کلیدش را در دست چرخاند و بی آن که نگاه کند، از روی حس لامسه کلید را یافت، به قفل انداخت و در را باز کرد. با احترامی بی شائبه، مثل شاهزاده ها یا مردهای افسانه ای، آقامنش خود را کنار کشید، کلاه از سر برداشت و با دست دیگر اشاره کرد که من وارد شوم من هم با خوشحالی تمام، با حالت زن زجر کشیده ای که پناه یافته باشد جلو

افتادم، از راهرو تاریک گذشتم، در اتاقش را باز کردم و مثل این که آن جا را از قبل می شناسم در تاریکی اتاق سرگردان ایستادم تا کبریت بکشد. بعد در پرتو نور گرد سوز به سرعت اتاق را با نگاه دور زدم؛ مقداری رنگ از همه رنگ، چند قلم مو و چند قلمدان نیمه کاره درست زیر یک رف بلند روی زمین ولو بود، یک میز کوچک و یک صندلی وسط اتاق بود و یک هزار بیچه ی قدیمی در گوشه ای دیگر قرار داشت که دو شمعدان روی آن بود. در کنار هزاربیشه

یک تختخواب با ملافه های چرکمردہ مرا به خود می کشید. از زور خستگی به تختخواب خزیدم و دراز کشیدم. سال ها سرپا ایستاده بودم، خم شده با گل نیلوفری همانطور مانده بودم که او نقشم را بر قلمدان بنشاند. احتیاج شدیدی به دراز کشیدن داشتم، دلم می خواست بخوابم، چشم هام را ببندم و به خوابی ابدی فرو روم. همه ی ذرات وجودم درد را فریاد می کرد، و اتاقش مخصوصاً با حضور او آرامش عجیبی به من می داد. گرمای تختخوابش جادویی بود. آه، خدای من، چقدر خسته بودم. نگاه به او انداختم که در هاله ای از نور گردسوز روی صندلی چوبی نشسته بود و به صورتم زل زده بود. آیا باور نداشت که من حالا در برابرش، در دسترسش، در رختخوابش دراز کشیده ام که چنین هاج و واج شده بود؟ آیا همه ی اراده اش را از دشت داده بود؟ در ذهنش که از ناخوشی به شما پناه آورده ام. نه، راه گم کرده ام. می دانید من خوابگردم، شب ها در خواب راه می افتم. به سویی می روم. امشب مال شما.

اخم هاش را در هم کرد و دندان هاش را به هم فشرد. گفتم نه عزیزم، من از آسمان آمده ام، برای شما آمده ام، مگر همین را نمی خواستید؟ باور کنید خواب نیست، رویا نیست، ببینید سایه ی طاقچه تان روی پیشانی ام دلیل بر همین مدعاست که من در خواب به سراغ شما نیامده ام. و مگر صدای سگ ها را نمی شنوید؟ این مرغ های سرگشته ی گمنام گمشده چه می خوانند؟ هیچ زبانشان را می فهمید؟ چه کسی را صدا می زنند؟ می خواهید بلند شوم و برای شما برقصم نیایشی ساسانی، یا دست کم چند قدم راه بروم. می خواهید؟ نه، این را از من نخواهید. آن قدر خسته ام که حاضرم برای اثبات خود و عشقم فقط بمیرم. نخواهید که تکان بخورم.

در ذهنش به خودم گفتم این این یعنی زندگی ابدی، آرام بخوابید من نگاهتان می کنم. و من خوابیدم. تنم را به رختخوابیدم. تنم را به رختخوابش دوختم و قعر بوی مردانه اش فرو رفتم. آن قدر فرو رفتم که او ناچار بود همه ی حس بینایی اش را از پشت کاسه ی چشم ها به کمک بطلبد و مثل سوزن تنم را به رختخواب بدوزد. توی دلم گفتم عزیز دلم، با نگاهت مرا بدوزد. به هر جا که دلت می خواهد بدوزد. به زندگی، به مرگ، به عشق، به هر چه دوست داری. در برابر نگاهت، من ابر می شوم، دود می شوم که بتوانی مثل باد بازی ام بدهی. نفس گرمت را روی تنم فوت کن، بین چه جوری ناپدید می شوم.

کف دست هام را به هم چسبانده بودم و زیر صورتم و زیر صورتم گذاشته بودم، با پاهای روی هم افتاده، و موهای رها شده بر آن متکای سفید نمی دانم چه شکلی را برایش تداعی می کردم. تنها به خاطر دیدن صورت، و حالت شیطان و معصومانه ی چشم هاش، تلاش می کردم پلک هام بر هم نیفتد. اما نمی شد. دلم می خواست حرفی یزند ولی نمی دانم چرا ساکت بود. تا کی می خواست ساکت بماند؟ چه چیزی او را به حرف می آورد؟ پیشانی اش عرق کرده بود، با سر آستین عرق پیشانی اش را اک کرد و برای این که چیزی را از دست باشد، به نگاه کردن ادامه داد. نمی دانم آیا از چیزی رنج می برد یا در بهتی مالیخولایی فرو رفته بود؟ چشم از من بر نمی داشت که مبادا بگریزم یا یکباره مثل مه از برابرش محو شوم. آیا شکل زندگی بود، یا ترکیبی از هر دو؟ با چشم هایی سیاه و درشت، ابروان آرام، بینی تیر کشیده و لب های کوچک، و آن صورت مثلثی که قرار بود چیز مهمی مثل یک قطره ی آب از چانه ی باریکش بچکد و موقعیت بشری را اعلام کند، شکل پرنده ای بود که شبیه انسان است. نه مرگ بود و نه زندگی. یک مرد اثری بود که هم بود و هم نبود. مثل جیوه، مثل مه یا بخاری که از دهن آدم در هوای سرد اظهار وجود می کند، اما نیست، و باز که دم و بازدمت را بجا می آوری هست.

باری، فراری بود که هیچ وقت نمی توانی تکلیف را با او روشن کنی. و من در فاصله ی چند بار بسته شدن چشم هام همین طور که نگاهش می کردم، رفته رفته سنگینی خستگی سال ها مثل آوار بر پلک هام فرود آمد. پام را کاملاً دراز کردم. انگشت سبابه ی دست چپم را به دندان گرفتم و شروع کردم به جویدن. می خواستم در برابر خوابی که مثل سیل جارویم می کرد، مقاومت کنم. می دانستم که نگاه تب رده اش را به من می دوزد، طرح اندام را دور می زند، از جایی به جای دیگر، از طره ی مویی به طره ای دیگر. از ناخن انگشتی به امتداد بازو ها که انگار چیز گرانبهائیست بسیار کوچکی در تنم گم شده و او باید پیدایش کند. آن وقت خم می شود و به صورتم زل می زد چشم هاش را تنگ می کند و می گشاید، سرش را دور و نزدیک می برد، تنم را می بویید و نفسش را در سینه حبس می کند، خوب می دانستم. حالا که چشم هام بسته بود می توانست بین تردید و یقین در جای نامانوسی معلق شود. آره یا نه؟ در خلسه ی روحانی پرامنیتی که آخرین

نقطه اش بطن مادرانه ی من بود یا آغوش زنانه ام، کدام؟ حرارت بدنش مثل دیم اژدها رطوبت لباس ها و موهام را می گرفت و تنم را گرم می کرد. نفسش می لرزید و قلبش مثل طبل می کوبید، طبل های ریز و درشت، همه هم بی هنگام. زمان از موسیقی تکرار خارج می و بعد می شنیدم که طبل ها فروکش می کردند، لنگر ساعت می گسست و طنین اعلام شد و در همه ی گام ها می دوید. و می دیدم که پسر سوم پادشاه ماهی طلایی را به دریا پس می داد، بی آنکه به عاقبت وخیم کارش فکر کند. هر چه اشرفی و آذوقه داشت بین تورکش ها و همراهیان قسمت کرد، اما یک نفر یک سکه کم تر رسید. فاجعه از همین جا شروع می شد. همیشه جور بود، وقت قسمت کرده، نطفه ها بسته می شد و در یک رحم گرم چمبره می زد.

آن جا نقطه ی آغاز بود که یکی سنگ برمی داشت و آن قدر بر جمجمه ی دیگری می کوفت که یک ستاره شهاب می شد، می سوخت و از بازی بیرون می رفت. من به وضوح می دیدم که یک نفر یک سکه کم تر رسید، و او ماجرا را به گوش شاه رساند. شاه در بستر بیماری حکم مرگ پسرش را صادر کرد و دستور داد او را به همان جا ببرند و بکشند. عده ای سوار و میر غضب پسر را برداشت و کنار دریا بردند، اما نتوانستند و یا نخواستند او را بکشند خبرچین را جای او کشتند و پسر را به امان خدا رها کردند.

پسر کناره ی دریا را گرفت و آن قدر راه رفت و رفت که از خستگی در سایه ی سنگ بزرگی خوابش برد. در خواب می دید که سواران و میرغضبان جیب خبرچین کشته شده را خالی کردند و اشرفی هاش را قسمت کردند، اما معلوم نشد که آیا باز هم کسی یک سکه کم تر رسیده یا نه. و آیا کسی برای سکه می مرد؟

نمی دانم چه مدت در خواب بودم که چنین خواب به خواب شده بودم. یک لحظه فقط دریافتم که مایع گس شیرینی به ذهنم ریخته شد و از گلویم گذشت. بوی کودکی هام را از بیهق شنیدم. شراب بود، اما چند ساله که چنین شیرین و گس بود و تا نوک انگشت های پاهام را گرم و زنده می کرد؟ شما تا به حال نوشیده اید؟ خون در رگها فواره میزد، می جهد،

مثل یک قطار در تونلی تاریک و ناشناخته دو به دم سرعت می گیرد، و بعد دنیا از چرخش دیوانه کننده اش می افتد، آرام، آرام، چه گردش دلپذیری.

نمی دانم چه کسی شراب را به دهن من ریخته بود. آیا کسی در خواب مستم می کرد؟ آیا در خواب شما با کشی همپاله بودم، یا حتی با شما؟ و آیا کسی در آخرین لحظه ی زندگی ام خواسته بود که این شهد ارغوانی را به من بنوشاند تا شاید پشیمان شوم و بخواهم که باز به دنیا برگردم؟ نمی دانم چه کسی تمهید داشت، ولی من بر آفریدگارش درود فرستادم.

از ته دل آرزو می کردم که خودم را تمام و کمال تسلیم این فراموشی و رهایی کنم، گذشته هام را از یاد ببرم و تاب خوران در روزگار نقش و نگاران بمانم. نه. این ملنگی طبیعی نبود. مثل این که کسی قلم مو در شراب می زد و مرا می کشید.

صداها ی غریبی می شنیدم. صدای چرخ و گاری و زنگ و آدم هایی که شتابان می گذشتند، صدای زنان و دختران گل فروشی که سبد پر از گلشان را به آرنج آویخته بودند و در میان مردم یک شهر دور، در لابلای آن همه هیاهو آرام برای دلشان ترانه ای می خواندند که من به وضوح می شنیدم اما زبانشان را نمی شناختم. صدای آهنگری، صدای حرف زدن مردم، و در میان آن همه انگار کسی، کسی را صدا می زد. آیا کسی مرا می خواند؟ پس این ها را من از کجا می شنیدم، و چرا همیشه احساس می کردم کاروان رفت و من جا ماندم؟

صدای مردانه ی مردی را شنیدم که از ته دل حرف می زد و تلاش می کرد زنی را به زندگی برگرداند. زنی را به زندگی برگرداند. زنی که دو ماه و چهار روز با او زندگی کرده بود، زنی که با چشم سیاه افسونگر همهی هستی مرد را به خودش می کشید، با لب های غنچه شده ی نیمه باز، لب هایی که انگار تاره از یک بوسه ی گرم و طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود، موهای ژولیده ی سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی اش را گرفته و طره ای از آن روی پیشانی اش رها مانده، بود با پیراهنی سرتاپا سیاه و حرکاتی موزون که بر کناره ی پل رودخانه ای قدم می زد، و مرد رو به رودخانه به دیواره ی پل خم شده بود و به پسر بچه ای نگاه می کرد که هرچه پارو می کشید، قایقش پیش نمی رفت. هوا آلوده بود و

مرد با تمام احساس حرف می زد اما زن گوش نمی داد، و من صدای دور شدنش را از پل می شنیدم. صدای آه آن مرد به گوشش خورد، و بعد صدای به آب افتادنش. آن وقت همه شد و من نتوانستم بفهمم چه خبر شده است. این چیزها، این صداها مرا بی تاب می کرد و به رازی افسانه ای می رساند که از درک آن عاجز بودم.

در کاروانی از رنگ ها و قلم، در بین پرده ها و پرده خانه ها دست به دست و شهر به شهر می گشتم، یک جا مردی که پرده ها را یکی یکی برمی داشت و آن طرف تر روی هم کی گذاشت پدرم بود. می دانستم که او پدر من نیست، اما باور کرده بودم که باشد. صدای پارس سگی را می شنیدم، پیرمرد قوزی پاهایش را درهم گره انداخته بود و در عبای پشم شتری فرو رفته بود. شالمه ای بر سر داشت، دانه ی فلفل می جوید، و با چشم هیزش به پرده ها نگاهی می انداخت و با دست رد می کرد. من زیر یک درخت سرو کنار جوی آبی ایستاد بودم. به گمانم داشتم ناخن انگشت سبابه ی راستم را می جویدم. یادم نیست این بار قوزی پرده را رد نکرد و ماند. سرش را این طرف کج کرد، آن طرف کج کرد و همین طور به من خیره ماند. مردی که پدرم بود پرده را بالا گرفت. عرق ریزان با صورتی سرخ و چشم هایی وق زده این ا و آن پا کرد. قوزی دستش را بالا آورد که پرده را رد کند، ولی مثل اسنکه پشیمان شد و دستش را پایین آورد. پدرم چشم غره ای به من رفت و گفت: «یک گل بچین به حضرت آقا تعارف کن.»

من به قوزی اخم کرده بودم. پدرم برافروخت و به دندان هاش فشار آورد. انگار زبانش را زیر دندان هاش له کرده بود که دانه های درشت عرق از دو طرف صورتش بیرون می زد و سرازیر می شد. از ترس خم شدم، یک نیلوفر کبود چیدم و به مرد قوزی تعارف کردم. انگشت حیرت به طرف دهن برده بود و نمی توانست چشم از من بردارد. موجی از احساس رضایت بر چهره اش نقش بست. دست در یقه اش کرد، چند سکه عهد دقیانوس در آورد و به پدرم داد.

پدرم تعظیم کرد. پیرمرد قوزی بی آنکه حرفی بزند، پرده را قاپید و خنده ی وحشتناکی که خواب را بر آدم حرام می کرد. ولی من وقتی نگذاشتم. به راه افتادیم و به خواب شما آمدم. آن شب یا آن روز مه آلود و بارانی، در آن حیاط که یک اتاق داشت زن و شوهر شدیم. رختخوابمان کف اتاق پهن بود و برادر قوزی پا بر حیاط می کوفت و عربده می کشید.

وقتی شما توجه کردید، من به طرفش رفتم و دو تا کشیده ی جانانه خواباندم بیخ گوشش، اما صداش نبرید. و چقدر ما رخت چرک داشتیم. هر چه می شستم تمامی نداشت. می شستم و می چلاندم.

بعد که شما از خواب پریدید، کسی قلم مو در شراب زد و مرا کشید. چشم هام را سیاه تر کرد که به هر چه نگاه می کنم آتش بزنم. پلک هام سنگین شد و مثل آوار باران خورده فرو افتاده بود. بعد دستی به موهام کشیده شد و شقیقه هام را نوازش کرد. انگشت هایی لرزان لای موهام رفت و خوابم را عمیق تر کرد. تنها در یک لحظه توانستم بفهمم که زمان گذشته است، زمان بسیار گذشته است و من در اتاق او از فرط خستگی به رختخواب گرمش دوخته شده ام. صدای نفس هاش را احساس می کردم و می فهمیدم که بر روی من خم شده است. انگار با نگاهش تنم را خاکستر می کرد و با نفس هاش به من جان می داد.

همهی قدرنم را سلب کرده بود و مرا به تختخواب دوخته بود. دستش را در یقه ام برد. انگشت هاش عجیب داغ بود و من می سوختم، بی آنکه حس واکنشی داشته باشم. تنها صدای لرزان نفس هایش را می شنیدم.

تسلیم بودم ولی برای آرامش ذهنم، دنبال یک صدای آشنا در سال های بعد می گشتم. صدایی که بتواند خیالم را از جایی بردارد و جایی دیگر بیگذارد. پسری بگوید پروانه! و من بال بال زنان به سویش بروم. همیشه عاشق صدای گارمان روسی بودم. دم غروبی رفتم بهارستان، سر راه پشت شیشه های کافه لقانته نظری به داخل انداختم، اما چهره ی آشنایی ندیدم. به راهم ادامه دادم، جلو یک قهوه خانه ایستادم که صندلی هاش را در پیاده رو چیده بودند. قهوه چی لابلای میز ها می چرخید و بار دستش را که کوهی از استکان چای بود، یکی یکی بر میزها می گذشت. هزار تا استکان مثل پر طاووس مست.

تو دلم گفتم اگر سکندری بخورد؟ اما آن قهوه چی یک چشم، سقز می جوید و کمرش را قوس داده بود. خودش را مثل استکان کمر باریک کج می کرد و از لابلای میز ها می گذشت. خواستم بنشینم و یک چای بنوشم. جا نبود. گذشتم. میدان را دور زدم و بنگاه های شادمانی را نظر گذراندم. سردر مغازه هاشان پرده های رنگی داشت. جلو بنگاه شادمانی

چشم آذر ایستادم. از پشت جمعیت سرک کشیدم که بر نوازندگان آن آهنگ غم انگیز درود بفرستم. دو نوازنده با لباس نو که به تنشانش زار می زد و معلوم بود تازه آن را خریده اند، غم انگیز بود. یکیشان گارمان می زد و گاه با متانت خاصی قر کمری هم می آمد، و آن دیگری بالابان می نواخت. آهنگی که مرا به فکر فرو می برد و احساس می کردم قبلاً آن را شنیده ام. آیا مثل لالایی های مادرم بود؟ آیا از عاشیق های رهگذر شنیده بودم؟ و آیا همان آهنگی بود که در روز عروسی ام می نواختند؟ ناگهان احساس کردم که سال ها بعد مرد نابینایی جلو کافه فردوسی این آهنگ را می نواخت؛ ای روزگار نقش و نگاران!

آرام شدم و گوش سپردم. دلم می خواست بنشینم اما آن قدر سرپا ایستادم که شب شد. مجبور شدم برگردم و خودم را به نفس های لرزان او تسلیم کنم. پهلوی من خوابیده بود و می خواست در وجود من پناه یابد. رفتارش ناشیانه بود. شاید دست را گم کرده بود.

در خودش مچاله می شد، موهام را بو می کرد، دست هام را در دست هاش می گرفت و باز آن را رها می کرد. نمی دانست چه کند. دهنش مزه ی سکه ی عهد دقیانوس می داد، ته مزه ی دهنش مثل کافور سرد بود، و هر چه می کرد نمی توانست جلو لرزش مضحکش را بگیرد. لرزش نبود تشنجی بود که از نوک پا تا پوست پیشانی اش را به بازی گرفته بود و نمی دانم چرا نمی توانست بر خودش مسلط باشد. مثل کسی که قصد نابودی خودش را داشته باشد، مثل فداییانی که خود را از قله ها به قعر دره پرت می کنند، مثل چریکی که ضامن نارنجک را می کشد و خمیده خمیده به آغوش قربانی اش پناه می برد، و مثل زنبور عسل که نیشش را می زند و خودش می میرد، تمامی خون رگانش را در یک نقطه فواره زد و مُرد. آری مُرد.

دیگر دروغ نبود. آن که قلم مو در شراب می گذاشت و مرا می کشید، آن که مرا از این قلمدان به آن که قلم مو در شراب می گذاشت و مرا می کشید، آن که مرا از این قلمدان کوچ می داد، آن که اسیر نقش خود شده بود، حالا مرا عاشق خود کرده بود و خود مرده بود. در آغوش من مرده بود.

به صورتش دست کشیدم، تاکنون کسی را این جور یخ ندیده بودم. انگار آدمی را از تگرگ ساخته اند، ویرانگر و سرد و بی رحم! چه می توانستم بگنم دستش را که بر سینه ی لختش بود بلند کردم، رها شد و دوباره روی سینه اش افتاد. خودم را کنار کشیدم و از ته دل جیغ کشیدم اما صدایی ازم در نیامد. از تختخوابش پایین آمدم به اطراف نگاه کردم، چیزی که آشنای من باشد نبود. بجز چند قلمثان که پرده به هم خورده بود و نقاشی جلدشان نیمه کاره مانده بود.

چراغ را روی صندلی کنار تخت گذاشتم و به او نگاه کردم. مرده ای در نور گردسوز تجربه می شد و من نمی توانستم جلو گذر زمان را بگیرم. او رفته بود و من مانده بودم. آدمی سرگردان و بدبخت که نمی داند چه کار باید بکند. بدبخت، بدبخت، بدبخت. و آیا اگر من عاشق نقاش دیگری می شدم به این روز نمی افتادم؟ چرا عاقبت عشق، همه نبت و ویرانی و بدبختی است؟ به کجا باید پناه می بردم، به کی می گفتم؟ من که کسی را نداشتم. شب ار نیمه هم گذشته بود و بجز پارس دور سگ ها هیچ صدایی نمی آمد. سرگردان وسط آن اتاق ناشناس ایستاده بودم. درست همانطور که مرا در خواب دیدید. همه سرگردان بودند، نه درشکه ای، نه اسبی، نه ماشینی. هیچ، هیچ. آدم هایی ناشناس، آن خیل عظیم انسان همه سرگردان رو به سویی که نمی دانستند کجاست حیران بودند. آن وقت یکی از عمو های من که سال ها پیش در جنگل های هندوستان با تیر زهز آلود بومیان به درختی دوخته شده بود، جوان و قبراق به طرفم آمد و مرا از پلی گذارند که هر دو سوی آن پر از مرده های تاریخ بود مرا قلمدوش کرده بود و مثل باد از لابلای آدم ها می گذشت و بعد ما به صحن گورستانی وارد شدیم که پر از گل و درخت بود، هر جا گلی، درختی، علفی همین جور وحشی برآمده بود و قبرها را پوشانده بود. جایی بود که اصلاً به گورستان نمی مانست، به صحن امامزاده ای متبرک شبیه تر بود. به سردابه ای داخل شدیم که مجسمه ای بر تخت سنگی وسط آن نهاده بودند، گفتم: «ما یک زمانی مجسمه هم داشتم؟» صدای لرزانم در آن سردابه لمبر خورد و به خودم برگشت، سرم را در دست هام گرفتم و از ارتعاش صدای خودم به رعشه افتادم. صدای خنده ی ترسناک قوزی بود. و بعد که صدا محو شد صدای من گفتم: «این مجسمه نیست. این نوجوانی شماسست.» و و باز پژواک صدا به طرفم برگشت و قوزی خندید. جوزی خندید که دندان هام ریخت. کف دست هام دهنم گرفتم و دندان هام را بیرون ریختم. سرم را بلند کردم، در قاب پنجره شما ایستاده بودند و من سعی کردم جوری نگاهتان کنم

که انگار شما را ندیده ام. به پشت سر برگشتم، دری با صدای خشکی باز شد، عده ای آن جا بودند. پا شدم و دویدم. سردابه ای دیگر بود که بخار آب رم در آن موج می زد. روی تخت سنگی وسط سردابه زنی سیاه گیسو خوابیده بود. در خواب شما همه اسم آن زن را می دانستم اما کسی این را به ما نگفته بود. از پیش می دانستم.

چشم های درشتی داشت با لب های گوشتالوی غنچه ای و گونه های برآمده. و چقدر جوان و تازه بود. انگار که اصلاً نمرده است، خواب است، زنی خوش تراش را بر سنگ خوابانده اند و می شویند. تر و تازه و نرم. هیچ کس را آن جا نمی شناختم. سرگردان بودم. و درست وقتی که شما وحشت زده از خواب پریدید و گفتید: «من سردم است» و از ترس به اطراف چشم دوختند، من به او نگاه کردم که زیر نور گرد سوز در خواب هزاران ساله ی مرگ فرو رفته بود. اتاق بوی شکم غریق باد کرده می داد. از تختخواب سرمایی که مال هوا نبود، در جان اتاق لانه کرده بود و می خواست به بیرون هم سرایت کند. انگار نیرویی مرا واداشته بود که وسط آن اتاق بایستم و ذره ذره منجمد شوم. خودم را بغل کردم و به گردسوز خیره شدم. شما تشنه بودید. آب، آب. لب هاتان خشک شده بود، اما از ترس نمی توانستند تکان بخورید. ترسی و رای هراس از مرگ یا دریده شدن. چراغی خاموش و روشن می شد، قرمز رنگ از نئون. شهر در نئون و تبلیقات خاموش و روشن می شد. سگی در دور دست پارس می کرد، و این ها شاید نشانه ی خوبی نبود. لرزه به اندامتان افتاد و نفس در سینه تان حبس شد. از ذهنتان گذشت: «من سردم است» و دیگر چیزی به خاطرتان نرسید. دست بردید به طاقچه ی کنار تخت، لیوان نیمه ی مشروب را برداشتید، از بوی تند الکل مشمئز شدید ولی لاجرم آن را سر کشیدند و در خود لرزیدید. سرد و تلخ بود، ته مزه ی گوشت مرده ای زیر دندان هاتان ماند که یک بار کسی در خواب در ذهنتان گذاشته بود. از کوچه ای در روستایی می گذشتید که مغازه دارها مرده ها را مثل لباس کنار به کنار هم به چنگک آویخته بودند، تنظیف سفیدی آن ها کشیده بودند و پلاکی به هر کدام چسبانده بودند. به هر مغازه ای که نگاه می کردید، مغازه دارها پشت میزی در انتظار مشتری نشسته بودند. به یک مغازه دلباز دو دهنه رسیدید که مال عموی شما بود. همان عمویی که در بیست و یک سالگی جوانمرگ شده بود. حالا مسن تر به نظر می آمد و حوصله اش از کساد بازار سررفته بود. شما به مغازه اش وارد شدید، و داشتید به پلاک مرده ها نگاه می کردید که کسی با کارد بزرگی، تکه ای از

بازوی مرده ای برید و در دهنتان گذاشت. شروع کردید به جویدن مستوره و از آن جا بیرون آمدند. به میدانگاهی رسیدید که یک قبر وسط آن بود. قبری برآمده از زمین که دری آهنی در سمت راست آن تعبیه شده بود، با چند فقل آویخته، برای محدود کردن دفت و آمد. از قبر دود برمی خاست و هیچ کس آن جا نبود. سگی در دور دست پارس می کرد و صدای آهنگری می آمد. مثل این که کسی به طور یکنواخت آهنی را بر سندان می کوبید. در خواب اسم آن شهر بیهق بود، شهری که نمی دانستید کجای نقشه ی جغرافیاست.

گوشت تلخ را جویدید و قورت دادید. بوی عفن در سرتان پیچیده بود و نمی دانستند چه کار کنید. ناچار از خواب پریدید و تا چند روز این مزه ی تلخ و متعفن در دهنتان بود. دوباره لیوان را برداستید و قطرات ته لیوان را روی زبانتان سرانیدید. زبان را به لب بالا کشیدید و خود را خاراندید.

از پنجره نور کمرنگی می تابید و چراغ های نئون به طور ناهماهنگی روشن و خاموش می شد. سربرگردانید و چهره ی زن را روی تختخواب کنار خود دیدید؛ چشم هاش مورب و پف کرده بود، مژه های بلندی داشت، با گونه های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای به هم پیوسته ی باریک و لب های گوشتالوی نیمه باز. موهای سیاه و نامرتبی دور صورتش روی متکا پخش شده بود با طُره ی روی پیشانی. ملافه ی سفیدی روی خود کشیده بود و انگار که از سرزمین قطب آمده و هیچ سرمایی به تنش کارگر نیست، آرام خوابیده بود. با حالتی افسرده و شاد. یک شادی غم انگیز، ترکیبی از خوشی افسار گسیخته و افسردگی ناشی از بلاهت.

هفت قلم آرایش می کرد و به سراغتان می آمد، بی آن که کوچک ترین توجهی به شما داشته باشد. آیا فرشته ای بود که ادای لکاته ها را در می آورد یا لکاته ای بود که گاه به فرشته ها می مانست؟ وقتی پای سه پایه ی نقاشی غرق کار بودند، می آمد بالاسرتان می ایستاد، این طرف، آن طرف، و عاقبت می گفت: «خوب راهش را یاد گرفته ای. تا می آیم این جا، نقاشی را بهانه می کنی و صورت به صورت بوم می نشینی که این لکاته را بکشی. آخرین این نکبت چی نکبت چی دارد که من ندارم؟»

عکس مرا می گفت. عکسم را از گوشه بالای بوم برداشت و پرت کرد: «بی چاره، این اگر زنده بود، حالا همسن

مادربزرگم بود. این همه این تحفه ها را کشیده ای، به کجا رسیده ای؟»

گفتند: «برو کنار، سر به سرم نگذار. مثلاً مدل مایی، نه می نشینی یک تابلو ازت بکشم، پس من چه کنم؟» لب تخت

نشست، سرش را روی شانه ی چپ برگرداند: «خُب، بیا مرا بکش.»

همین را می خواستید، اما مثل همیشه تا آمدید قلم را روی بوم بگذارید، راه افتاده و رفته بود.

جلو غریبه ها، جلو دیگران جواری رفتار می کرد که خیال می کردند یکی از فداییان شماسست که آمده جانش را در راه شما نثار کند، بی آن که به فکر خودش باشد؛ کسی است که قدر شما را می داند و برای هنرتان ارج قائل است، آمده که نگذارد از خود غافل شوید؛ چه می خورید، چه می پوشید، و آیا کسی به فکر شما هست؟ اما آن فرشته ی زیبا یک احمق تمام عیار بود. احمقی که هیچ ارزشی برای شما و هنرتان قائل نمی شد، مسخره تان می کرد، آزارتان می داد و وقتی از درد به خودتان می پیچیدید و مچاله شده گوشه ای می افتادید، گل از گلش می شکفت و با خوشحالی شما را ترک می کرد. مثل معتادی که در اوج نیاز به سراغ تریاک می رود و در حالت نشئه و کیف، بعد از یک های عمیق و طولانی به وافور، همهی نفرت کهنه اش را فوت می کند و بر عالم نشئگی لعنت می فرستد.

شاید همه چیز بر می گشت به همین واقعیت تلخ که قوزی ها تریاکی بودند و ما قلمدانی ها همه عرق خور. اما دیری نپایید که ما هم تزریقی شدیم، به هروئین و مرفین روی آوردیم و تباه شدیم.

پرسیدم: «این سکوت چند ساله ی شما، یک حرکت سیاسی بود؟»

در خواب گفتند: «چندن تابلو نیمه کاره دارم که اگر قدری فرصت...»

نمی دانم چطور می توانستید او را و این وضعیت را تحمل کنید. چقدر تابلو نیمه کاره، چقدر انزوا. حتی دیگر یادتان رفته

بود سری به محفلی بزنید و حرف هایی بزنید که عده ای از درد به خود بیچند. گاه از خانه بیرون می رفتید، چند کپی

شده زیر بغل می زدید، به مغازه ای در خیابان منوچهری تحویل می دادید، بخور و نمیری می گرفتند و از همان راه پیاده برمی گشتید. چیزهایی کپی می کردید که حوصله ی دوباره نگاه کردن به آن ها را هم نداشتید. پرتره ای، منظره ای، گلی، اسبی. و در همین کپی کاری ها بود که من شما را دیدم. وقتی پرتره ی مرا می کشیدید، در تمام مدت به این فکر می کردید که ما همدیگر را جایی دیده ایم، شاید پیش از این زندگی ما خاطراتی با هم داشته ایم که به یاد هیچ کدام دوره ی تاریخ ما همدیگر را دوست داشته ایم که هر چه نگاهتان می کردم سیر نمی شدم.

گفتم: «همه خیال می کنند شما مرده اید. من هم گاهی شک می کنم. راستی شما مرده اید؟»

گفتید: «ما اعتبارمان را از دست داده ایم. ما زمین خورده ایم.»

«شایع است که اعدام شده اید.»

«اسم این خیابان عوض شده، ظاهراً جنگ بوده، چه می دانم.»

موهای سرتان سفید شده بود و چند خال از سیل آنکادر شده تان هم سفید می زد. دیگر خسته شده بودند و مرگ او را آرزو می کردید. من به زندگی مردی که در آغوش من جان داده بود فکر می کردم و شما به مرگ زنی که سوژه کارتان بود. همان جور که من عاشق یک زنبور عسل شدم، شما عاشق یک لکاته شده بوید. زنی که می آمد جلو بومیان می نشست اما فرصت نقاشی نقاشی به شما نمی داد. یک سیب به دستش می دادید و با شوق کودکانه تان شروع می کردید، اما چند ثانیه بعد می دیدید که سیب را خورده و خوابیده است.

«پس من چی بکشم؟»

«خوب بکش، یک سیب که خورده شده و زن زیبایی که دارد استراحت می کند.»

«ببین، خواهش می کنم اذیتم نکن. پنج دقیقه همان جور که گفتم لب تخت بنشین تا من طرح اصلی را بزنم، بعد

استراحت کن. بیا این سیب را بگیر ولی نخورش.»

سیبی را که به دستش داده بودید پرت کرد، چشم غره ای بهتان رفت:

«بخیل! به تو چه که من سیب می خورم. دلم می خواهد تپل مُپل بشوم. چشم های باباقوری ات چهار تا می شود؟»

«خوب بخور، بعداً بگذار حالا این تابلو را بکشم.»

نشد. گفتند که بیاید کنار کنار پنجره بایستد و با دست پرده را نگه دارد، جوری که مثلاً دارد با اشتیاق بیرون را نگاه می کند. شانه بالا انداخت، لب برگرداند و با اکراه به کنار پنجره آمد. مانده بودید که از کجا شروع کنید، برای سایه روشن چهره اش از چه رنگ هایی استفاده کنید. قلم در رنگ گذاشتید و خط بنا گوش را کشیدند. آن موهای شلوغ سیاه، مژه های بلند تابدار، صبر کن، صبر کن. اما نشد. لحظه ای بعد پنجره را باز کرده بود و با مرد رهگذری خوش و بش می کرد: «هی آقا. ستاره های آسمان چندتاست؟» خم شده بود و شما نشسته بر چهارپایه ی کوچکی، فرو رفته در خود به چند خط بی معنای روی بوم فکر می کردید. بعد که خسته شد برگشت روی تخت دراز کشید و گفت: «ببخشید. حواسم نبود. بیا هر جور که خواستی بکش.»

اما شما دیگر حس و حالی نداشتید. رنگ ها روی تخته شستی خشک شده بودند شده بودند و سرتان عجیب درد می کرد. روی زمین نشستید و سرتان را در دست هاتان گرفتند. برایتان چای آورد و سعی کرد از دلتان در بیاورد اما نشد. گفت: «مرد باید جوش و خروش داشته باشد. یعنی چی که می نشینی عزا می گیری؟ به تو هم می گویند مرد؟ پاش کمر بندت را بکش و بیفت به جانم. کیبوم کن، بزن. بزن و خوشگلم کن.»

چرا لین قدر اصرار داشت که او را بزنید؟ ریشه های این خودآزاری کجا بود که وقتی کمر بند را به جانش می کشیدید، قهقهه می زد و بعد آرام و رام می شد؟ چه چیزی باعث می شد که روحیه تان را شکنجه کند، بدترین حرف ها را بزند وقتی له تان کرد، کتک مفصلی بخورد و تلافی یک روز تلخ و سیاه را در بیارد. و الحق که تلافی می کرد. دستتان که به رد کمر بند ها می خورد، آه می کشید و مثل مار به شما می پیچید. اژدها یی بود که می سوزاند و خاکستر می کرد. آن قدر تابلو نیمه کاره داشتید که نمی دانستید با آن ها چه کنید. مثل غذای نیم خورده که گاه فکر می کردید همه را دور بریزید

و از نو غذای تازه ای بپزید. نه اصلاً نپزید، یک نان و پنیر و سبزی ساده به تمام آن غذای نیم خورده می ارزید. و آیا می

شد که شما به دنبال یک آدم دیگر باشید، دختری ساده و روستایی که فقط بگوید چشم؟

«بین عزیزم. دیگر دلم نمی خواهد بیایی این جا. این هم حقوق ماهیانه ات. برو.»

«تو برو. من کجا را دارم بروم؟ حالم از خانه ی خودتان به هم می خورد. من این جا را خیلی دوست دارم.»

«پس چرا چند دقیقه نمیشینی که من یک اثر هنری ازت بسازم.»

«نقاشی نکن. مگر ای همه آدم که نقاش نمی کنند مرده اند؟ مگر این هایی که هنرمند نیستند زندگی نمی کنند؟»

کمر بند، جیغ، قهقهه، آه، عشق بازی آتشین، بعد یک خواب آرام برای او، و یک کابوس ناتمام برای شما. حقوق ماهیانه اش را می گرفت، آرایش غلیظی می کرد و راه می افتاد. گوشه ی میدان فردوسی می ایستاد و آن قدر این طرف و آن طرف را نگاه می کرد که وقتی ماشین ها جلوش رج بستند یکیش را انتخاب کند و سوار شود و داغش را به دل بقیه بگذارد. یا نه، داغش را به دل شما بگذارد که از پشت دیوار خرابه ای او را زیر نظر داشتند و دست ها و پاهاتان به لرزه افتاده بود. آیا شما را جادو کرده بود که وقتی او را می دیدید هم از دلنگی، ه از ترس رعشه به اندامتان می افتاد و قلبتان مثل طبل های ریز و درشت می کوفت؟ شاید کسی این حالت را نفهمید و باور نکند که یک بوم سفید بر سه پایه ای می گذاشتند، رنگ ها را روی شیشه پهن می کردید، قلم موها را ردیف کنار هم می گذاشتید و از پشت پنجره سرک می کشیدید و ساعت منتظرش می شدید که بیاید. اما همین کخ می آمد یکی دو پنجه به روحتان می کشید و کارتان را می ساخت. جز لکه های کثیفی بر بوم سفید شما چیزی نمی ماند.

گفت: «می آیی با هم عروسی کنیم؟»

گفتید: «تا به حال یک تابلو کامل نکشیده ام . تو اصلاً به من فرصت نمی دهی که...»

ابروه‌اش را در هم گره می انداخت، لب های گوشتالوی کوچکش را برای اغوای شما ریزریز حرکت می داد، نگاه عاشق

کشی به شما می انداخت و می گفت و می گفت: «برای چی باید پیام این جا؟ خدا لعنتت کند که مرا گرفتار کردی.»

«ولی من خیلی دوستت دارم.»

«دروغ می گویی مثل سگ.»

آخ که شما عجب صبری داشتید. چطور می توانستید تحمل کنید که کسی بیاید روح لطیفتان را درهم مچاله کند و به گوشه ای بیندازد، و بعد از روی ترحم یک چای برایتان بیاورد که به جنازه تان بنوشاند؟ چطور تحمل می کردید که یک پتیاره ی احمق فکر کند همه ی دنیاست و آنچه او فکر می کند درست است و شما هم باید مطیع فکر های ابلهانه ی او باشید؟ اگر کمر بند نبود چی؟ چگونه ارضایش می کردید؟

گفت: «با چوب هم می توانی بزنی، ولی یواش بزنی که جاییم نشکند.»

مسخره می کرد، فحش می داد و تهمت می زد که دست به کار شویدی. دوست داشت وقتی کمر بند به تنش می آید، سرش در هوا رها باشد که با هر ضربه ای موهای سیاه بلندش را روی صورتش پخش شود. اما داستان همیشه به این چیز ها ختم نمی شد.

یک بار رنگ روغن های شما را روی میز گذشته بود و اصرار داشت دیوارهای خانه را رنگ بزنی. هر چه می کردید که دست از حمایت بردارد، نمی شد. گفت: «خیال می کنی نقاش ماهری هستی! وقتی عرضه نداری چهار تا دیوار را رنگ بزنی، گه می خوری ادعا می کنی.»

به همین سادگی رکیک ترین کلمات را به کار می برد و به همین سادگی له تان می کرد. شاید دیگران بگویند چه گناهکار بزرگی بودند که با لبخندش وا می دادید و همه ی گناهانش را می بخشیدید، اما من به افسانه ای فکر می کردم که دختر پادشاه بیمار بود. اژدهایی در شکم داشت که در طلوع و غروب خورشید بیرون می آمد و همه را آزار می داد،

حتی به حصاب خودهم رحم نمی کرد، و پادشاه برای شوهر دادن دختر به معجزه فکر می کرد. شاید هم معجزای نبود و پادشاه به راحتی می توانست خواسته اش را عملی کند. هر وقت به آن پرده ی نقاشی نگاه می کردم به این فکر می افتم که چطور ممکن است آدمی اژدها خورده باشد. دختر زیبایی که از اژدهای خود به تنگ آمده است. ه پرده ی نقاشی صحرای محشر شبیه تر بود، به مار غاشیه، روز صد هزار سال، خورشید های سوزان که آتش می ریختند و سایه نداشتند.

گفت: «از دست خودم خسته شده ام.»

رفت توی آشپزخانه، ظرف های چند روز مانده را شست، موزاییک های کف را برق انداخت، سالن پذیرایی و اتاق خواب را مثل دسته ی گل تمیز کرد، یک چای برای شما آورد، سیبی به دست گرفت و لب تخت نشست. گفت: «بکش.»

پوزخندی زدید و با چند پُک پیایی ته سیگارتان را روی زمین له کردید.

گفت: «عیبی نداره، دوباره جارو می کنم. بکش عزیزم.»

سرتان را در دست هاتان گرفتند و سعی کردید جلو انفجار جمجمه ی داغ شده تان را بگیرید که به دور زمین می چرخید. انگار مس ذوب شده بود درون سینه تان فرو می ریختند و هرچه در آن بود بخار می کردند، و باز این بخار داغ در کاسه ی سرتان می چرخید و انباشته می شد. بی آن که قدرت اعتراض داشته باشید، دلتان به این خوش بود که باز او را می بیند، می بوسید، و بالاخره راضی اش می کنند که مزه ی یک اثر ناب را بچشد و لااقل برای یک بار پا به پرده ی نقاشی بگذارد و شاید دیگران شما را ابله بخوانند، اما من که خود هستی ام را برای یک نگاه ددم چه می توانستم بگویم.

مثل آن شاعری که عاشق بود و تاب نمی آورد و گاه آواز هم می خواند. شاعری که همه می دانستند باید دو جفت کفش زنانه جلو درگاه اتاق، در برابر چشم های او بگذارند تا بیداد کند. در مایه ی بیداد می خواند، ماهور می خواند، تا چشمش به کفش زنانه می افتاد چه شوری برپا می کرد.

ازینجمله نور کمرنگی می تابید و چراغ های نئون به طور ناهماهنگی روشن و خاموش می شد. سر برگردانید و نگاهش کردید. در دلتان آرام گفتند: «کثافتِ هرزه دوستت دارم.»

خواستند بیدارش کنید و به سرش هوار بکشید، یک فریاد ممتد بیو قفه که مثل دم اژدها او را بسوزاند و خاکستر کند و باز برویاندش. مثل جگر آن آدم زندانی در کوه های قفقاز. چه دست های قشنگی داشت با انگشت های کشیده و باریک که شبیه آن فندق های نازک بود و نگینی هم داشت. دست هایی بی آزار، لطیف، مهربان. حتی وقتی که بد دهنی می کردو می خواست چشم هاتان را از حدقه در آورد، اگر سرتان را نزدیک خود می دید نوازش می کرد. نه خراش می داد، نه می شکست، نه می درید. از خودش هم خسته شده بود. تحمل اخلاق سگی خوودش را نداشت، به مهربانی ادامه می داد. آم دست های رام و آرام وصله ی ناهمرنگی بود به تن بی قرار که رام هیچ آدمی نمی شد و فقط به فکرهای احمقانه ی خود خو داشت. قلبی و ذهنی که فقط برای خود گرنش می کرد و به راحتی پا برهر چیز می گذاشت.

آن دست ها ... چند بار آن را بوسیده بوید؟ چند بار گناهان را به دست هاش بخشیده بودید؟ باز هم؟ خواستید دوباره بخوایید، اما حسی آمیخته از عشق و نفرت تپش قلبتان را تند کرده بود. اندوهی ازلی ابدی قلبتان در مشت می فشرد، آن قدر که اشک از چشم هاتان سرازیر شد بغض راه نفستان را بسته بود، هوس سیگار کرده بودید. روی طاقچه بود، یکی آتش زدید و به من فکر کردید که وقتی می خندیدم گونه ی چپم چال می افتاد و سرم را کمی جلو می آوردم و خم می کردم. به موهای سیاهم فکر می کردید که هر چه هم مرتبش می کردم باز نامرتب بود. یک دسته همین جواری روی سرم کپه شده بود و از اینطرف به آن طرف، طره ها می ریخت.

مثل بخار دهن یا مثل دود سیگار؟ محو شدم و او آمد میدان فردوسی ساخته شده با تک و توک ماشینی که می گذشت، نور زرد فسفری دور تا دور میدان بالای آن تخته سنگ عظیم، سنگ شده بود، یک ماشین گشت هم آرام دور می شد، اما من رفته بودم و او به ذهنتام آمده بود. گوشه ی میدان فردوسی ایستاده بود، بند بلند کیفش را روی شانه با کف دست و انگشت شست گرفته بود، تق تق آدامس می جوید، به ماشین ها نظری می انداخت و نگاهش حالت انتظار داشت. ماشین ها جلوش رج بسته بودند و عقب و جلو می کردند. نگاه تند و گذارایی به هر کدامشان می انداخت. عاقبت سوار یکی شد و رفت. کجا رفت؟

ما پشت دیوار خرابه ی ساختمان بلند که با بمب منفجر شده بو، کمین کرده بودید و چشم به صحنه ای تلخ داشتید که می بایست دستتان را به دیوار بگیرید تا پس نیفتید، یا مثل من سکندری نخورید که گل نیلوفرتان را آب ببرید. مثل گنجشکی اسیر در دست های بچه ای بی رحم؛ دل دل می زید و هیچ کاری هم نمی توانستید بکنید. اگر شهادت به خرج می دادید و در میان آن همه ماشین جلو می رفتند تا به خیال خود او را از دست دیو فولاد زره نجات دهید، خود در قلعه ی سنگباران سنگسار می شدید و دیو فولاد زره چشم می دراند و داد می زد: «چی می خواهی مزاحم؟»

یک کشیده به صورتش زدید: «می دانی با من چه می کنی؟»

«تو کی هستی؟ نمی شناسمت.» و با آدامش تق تق کرد و گفت: «بگذار به کاسیمن برسیم.»

بازویش را گرفتند که او را به پیاده رو برگردانید. ماشین ها شروع کردند به بوق زدن، و او با یک حرکت عصبی خودش را از دست شما خلاص کرد، از عرض خیابان گذشت، با غچه ی وسط خیابان را لگد کوب کرد و در جهت مخالف شما، جلو یک ماشین بزرگ شیک دست نگه داشت، سوار سد و رفت. شما پاهاتان می لرزید. و حالا پشت یک دیوار خرابه، دستتان را به جایی گرفته بودید که نیفتید. نه، دیگر شک نداشتید که لکاته ای وقیح است، و از آن شب دیگر شهادت نداشتید همراهش راه بیفتید. اما چرا پنهانی به آن جا می رفتید؟ آیا او می دانست که دارید نگاهش می کنید؟

سیگارتان را خاموش کردید بوی تند زیر سیگاری آزار دهنده بود. گذاشتیدش زیر تخت و خوابیدید. اما خوابتان نمی آمد. به سختی نفس می کشیدید و قلبتان تند می زد. ناگهان دستی آمد، دست های مهربان او پتو را روی تنتان کشید، در کمر گاهتان آن را جمع کرد، شانه ی راست و گردنتان را پوشاند واز روی پتو سینه تان را نوازش کرد. وحشت زده سر برگردانید و نگاهش کردید. خواب بود و مژه های ریمل کشیده اش به هم چسبیده بود. تا صبح هزاربار پتو را روی تنتان می کشید مبادا که سرما بخورید. صبح با یک سینی صبحانه به سراغتان می آمد و بیدارتان می کرد. کی بیدار می شد که دور چشم ها، مژه ها، گونه ها و لبش را این جور نقاشی می کرد؟ مینیاتور می کشید و با لبخند جلو رویتان می نشست. چشم که باز می کردید او را می دیدید. عروس. هیچ کاری به اندازه ی آرایش به او لذت نمی داد، و در هیچ

کاری این دقت را نداشت. چه حوصله ای! کاش می توانست ذهنش را یا فکرش را بیاراید. کاش به جای این که خامه و عسل را روی نان سوخاری بمالد و در سینی جلو شما بگذارد آدمی می شد که بفهمد از زندگی چه می خواهد، و آدم ها چه قیمتی دارند.

بازمن به ذهنتان آمدم. ایستاده در میان اتاق و سرگردان. مردی روی تختخواب مرده بود و نور گردسوز پت پت می کرد. گفتم من سردم است. چهارپایه را کنار رف گذاشتم و از آن بالا رفتم. یک بغلی شراب آن جا بود که در لایه ای از غبار و کارتونک به فراموشی سپرده شده بود. کارتونک را پاره کردم و بغلی شراب را برداشتم. همین که خواستم پایین بیایم چشمم یه دریچه ای خورد. به نظرم عجیب آمد، آن را می شناختم و نیرویی نامرئی از پشت آن دریچه مرا به سوی خود می کشید. دستم به طرف دریچه رفت و آن را گشود. صحرایی بود که مهتاب مثل کف همه جاش را سفید و آبی کرده بود. بی آن که نشانی از آدم یا زندگی باشد. فقط صدای سگی از دور می آمد. یا نه، پیرمرد قوزی قهقهه می زد. چه فرقی می کرد؟ صدا آن قدر دور بود که نمی شد تشخیص داد. بایستی بیش تر دقت می کردم یا به انتظار صبح می ماندم که در روشنایی بینم کجا به کجاست علی الحساب دریچه رابستم و از چهارپایه پایین آمدم. اما هنوز سرگردان بودم. نمی دانم چرا آن جا بودم. بغلی شراب را با پارچه ای که کنار قلم موها افتاده بود پاک کردم و درش را گشودم. چه بوی آرام کننده ای داشت. بوی تاکستان های نیشابور در فصل بهار یا بوی نان تازه در کوچه های کودکی ام. نمی فهمیدم. شاید هم بوی شرابخانه های بیهق بود، شاید شاید.

انگار معبد می ساختند، زمین را می شکافتند، اتاقی به شکل تخم مرغ می سختند، با گِل رُس دیوارهایش را اندود می کردند، بعد خشک ترین هیزم را درون آن می ریختند. و آتش می زدند؛ جهنمی می شد که نمی توانستیم به آن نزدیک شویم. بعد از چند روز در کنارش چهل پله تعبیه می کردند و در پای پله ی چهل، شیر این معبد را کار می گذاشتند. مراسمی داشت، جویبار زلال بیهق روزها و روز ها به درون این معبد می ریخت و از شیر، آب سیاه می آمد، و آن قدر می گذشت تا آب شیر زلال می شد، آب سیاه می آمد، و آن قدر می گذشت تا آب شیر زلال می شد، آب را بزمی گرداندند و انگور های تاکستان را درون معبد می ریختند که آفتاب تابستان آتش به جان آن بیندازد. اولین برف که می

بارید، پدرم کوزه ای به دستم می داد و من در آن سرما، پای پیاده کوچه ها را طی می کردم، چهل پله پایین می رفتم و کوزه را پر می کردم. در ره هر جا خسته می شدم کوزه را زمین می گذاشتم و لب بر لب کوزه نفس می گرفتم. بوی شیر مادرم را می داد، یا نه، بوی باران عید نوروز. نمی فهمیدم.

سر بغلی را با دست پاک کردم و یکی دو جرعه سرکشیدم. آتش مذابی به درون سینه ام ریخت و رگ های منجمد مغزم را به گردش در آورد. شعله ی گردسوز را پایین کشیدم. دو شمعدانی قدیمی بالای تختخواب را روشن کردم، یک پیاله شراب از لای دندان های کلید شده اش در دهن او ریختم و منتظر ماندم انگار پلک چشم چپش حرکت خفیفی کرد و باز آرام گرفت، خطی مثل خون از گوشه ی لبش بیرون ریخت و روی صورتش سُرخورد.

لب تختخواب نشستم و نگاهش کردم. نه. اشتباه نکردم. او مرده بود و بوی سرد مرگ از موهای سیخ شده اش متصاعد می شد. مثل این که چند روز از مرگش می گذشت، یا شاید چند سال. تا زنده بود آسایش را بر من حرام کرده بود و حالا که مرده بود افکارم را منجمد می کرد. سرمایی که در تقابل با آتش آن شراب کهنه، در پرتو نور شمع حالتی اسرار آمیز به خود می گرفت. به نظر می رسید که آدمی از مرگ به دنیای خواب سیر می کرد. حالا به مرده شباهت نداشت، نه. او نمرده بود بلکه در خواب در شیرینی فرو رفته بود. مثل هرشب که پس از نقاشی روی قلمدان از فرط خستگی به تختخواب پناه می برد تا سرش را می گذاشت، می رفت. مثل روح قیژکشان به دنیای خواب سر می نهاد. جایی که من به دیدار شما می آمدم. گوشه ای می نشست، کلاه شاپواش را تا دم ابروهاش پایین می کشید. با دو انگشت سبابه و شست لب سبیلش را لمس می کرد. چشم های سیاهش را به ما میدوخت و از پشت پرده ی نازک خواب به دیدار ما می آمد، انگار آدمی را از خودکشی نجات داده اند و چشمش را دوباره به زندگی باز کرده اند.

صدای پارو کشیدن پسری را می شنید که در جهت مخالف می رفت، زنی در ذهنش جیغ می کشید، و آیا آن زن من بودم؟ بغض کرده بود و به زندگی نیشخند می زد. بی آن آرزویی در سر داشته باشد. می رفت که مقدار تریاک و مشروب خود بیفزاید، هر چند که نه تریاک، و نه مشروب، هیچ کدام توفیری با هم نداشتند، زندگی بی معنا شده بود و این تکرار روزمرگی، زندگی دسمالی شده ی دم دستی، کاروان مسخره ی شب و روز که زنجیر شده از پس همدیگر می

رفت و می رفت، اما هیچ وقت تمامی نداشت، گله های عظیم گاو و گوسفند که به مسلح برده می شدند و جوی خون؛ یا نه

رودخانه ی خون در خاک غرق می شد تا زمین جان بگیرد، همه ی زندگی اش یک بیش تر بخورد؟

مرگ چقدر دست یافتنی و دور و غروب می آمد.

روزهایی هم بود که دلش برای آفتاب و سایه ی کنار خیابان تنگ می شد، رنگ هر چیز برازنده اش بود، سبزی برگ، آبی آسمان، قهوه ای قهوه. لطفاً یک قهوه ی ترک. شطنت هم می کرد. بی زحمت چند قطره عرق هم در آن بچکانید. ما این جا عرق نداریم. خوب، تهیه کنید. پول خردی گوشه ی بشقاب گذاشت و زیر لبی گفت سگ خور. چند قطره؟ قطره نه جرعه. چند جرعه ی حالا دو سه جرعه هم شد؛ شد. کافه فردوسی بود یا جای دیگر، چه فرقی می کرد؟ به محضی که بهش سلام می کردم، نیم خیز می شد، کلاه شاپو اش را از سر برمی داشت و ادای احترام می کرد. آن قدر می ایستاد تا ببیند من از جلو در بادیزنی به کدام سمت می روم. دست و پام را گم می کردم و حال خودم را نمی فهمیدم بی آنکه بتوانم چشم از او بردارم، تو دلم گفتم بوی قهوه ای کت و شلوار تان حالی به حالی ام می کند، دوخت فرنگ است؟ گمان نمی کنم دوخت این جاها باشد. یک بار دیگر لبخندی زد و نشست. باز دیر جنبیده بودم. بایستی آن قدر اعتماد به نفس می داشتم که فرصت نشستن پیدا نکند، یا نه، رخصت ندهم چشم از من بردارد.

روز بعد بازی را برد. وقتی وارد شدم، سلام کردم و یکراست به طرف میزش رفتم. تمام قد از جا بلند شد، دکمه ی کتش را بست. بوی قهوه نمی آمد، خاکستری پوشیده بود. زیر آن کت و شلوار تمیز و اتو خورده، یک گله آتش چال کرده بود که بایستی خاکستر را پس می زدی تا هرم آتش بزند بیرون. گفتم بر چشم بد لعنت و در ذهنم برایش اسپند دود کردم، کندر و گلپر هم ریختم، بوی خوشی داشت. و چه دودی!

سه مرد دور میز نشسته بودند و هر سه نفرشان سیگار می کشیدند. دوباره بهش سلام کردم و دستم را در دستش

گذاشتم. بی خیال و رها، انگار تمام وجودم را در دشتش گذاشتم، و حالا دلم می خواست بر کف دستش بخوابم. خوابیدم

او با دست دیگرش پیکرم را پوشاند و یکی دو بار به پشت دستم زد. چشم هاش به دودو افتاده بود، رگ های منقلب

شقیقه هاش آن هجای سرخ را تکرار می کرد: «سلام»

«سلام.»

گفتم: «بعداً می توانم خدمت شما برسم؟» و با چشم به آن سه مرد اشاره کردم که یعنی در حضور این ها نمی شود.

گفت: «چرا نتوانید؟»

گفتم: «کی؟»

گفت: «کی کارشیطان است.»

خوشم آمد. با تمام وجود خندیدم و با چشم هام می خواستم بخورم.

دستم را فشارداد ورها نکرد، و من لرزش قلبش را در دستش می شنفتم. گذر زمان را گم کرده بودم و نمی دانستم چه

کنم. به طرف پنجره رفتم، پشت میز همیشگی ام نشستم و وقتی برقرار می شدم، احساس کرم همچنان ایستاده است. با

سر تشکر کردم، نشست. نیم خیز شد و باز نشست. استکان را به نشانه ی تعارف به طرفم بالا گرفت و یک جرعه سر

کشید شاید هم یعنی به سلامتی شما.

ای خاک بر سر من. چرا به این روز افتاده بودم که که حال خودم را نمی فهمیدم. ناگهان همه ی نیروی جوانی ام را از

دست داده بودم نمی دانستم زمان به عقب برمی گردد یا پیش کی رود. تنم درد می کرد، کوفته بودم، استخوان هام تیر

می کشید و از بسس دهن دره کرده بودم، لب هام داشت جر می خورد. سرم سنگین می شد و انگار که صخره ای بر آن

گذاشته اند، می خواست بیفتد و من همه ی تلاشم را می کرد که اقلاً جلو چشم های او مرتب و معمولی باشم. دلم می

خواست از پله ها پایین بروم و خودم را از این فلاکت نجات دهم. دلم می خواست بفهمم که نگاهش می کنم، با آگهی

کامل، با حواس جمع که همه ی ذرات وجودم او را ببیند. دلم می خواست، اما پیش از این که گارسون بیاید و سفارش

بگیرد، مگر می شد به دستشویی رفت؟ صبر کردم؟ صبر کردم. پیشانی و بالای لبم عرق کرده بود. دستمالی از کیفم بیرون آوردم و عرق صورتم را پاک کردم. گارسون کنار میز ایستاده بود و من نمی خواستم بدانم چه شکلی است. می ترسم چهره ی او از یادم برود. گفتم قهوه. وقتی قهوه ام روی میز قرار گرفت، کیفم را برداشتم، از جا بلند شدم و به دستشویی رفتم. هیچ کس آن جا نبود. سرنگ را در آوردم، پر کردم و در رگ گردن آرنجم فرو دادم. خون تازه ای در تنم شروع به دویدن کرد. بوی شیرینی می آمد. رنگ سمتی دیوار را شناختم، رنگ نخودی در دستشویی را شناختم و یک لحظه احساس کردم در باز شد و مرد بلند قدی بی آن که خود را ببازد یا فرصت دهد که من خودم را ببازم گفت: «ما هم هستیم».

«یعنی چی؟ آقا!» و از عصبانیت می لرزیدم. او هم می لرزید و رنگش را باخته بود. خواستم در را ببندم اما نتوانستم. دستش را به لبه ی در گرفته و سرش را زیر انداخته بود. عرق از نوک بینی اش می چکید و پوست صورتش می لرزید. مکثی کرد و گفت: «یعنی این که از آن ها یکی هم به ما بزن».

«این که چیزی نیست».

«ببین، استخوان هام به سیم کشی افتاده. یکی هم به من بزن، کاریت ندارم، خوشگله».

نیمه ی سرنگ را از رگم بیرون کشیدم، به طرفش رفتم. آستین هاش را بالا داده منتظر ایستاده بود. در رگ برآمده اش فرو دادم و مابقی مایع را یکضرب خالی کردم. نفس تازه کرد و آستین پیراهنش را پایین داد.

گفت: «ممنونم».

گفتم: «قابلی نداشت».

در دستشویی را بستم، صورتم را در دست هام گرفتم و در یک لحظه ی کوتاه فرصت کردم گریه کنم و به این احساس

زیبا برسم که آن مرد کلاه شاپویی مودب، آن اخموی قلمدانی را دوست دارم. دلم براش تنگ شده بود، ولی من چرا

بدبخت بودم؟ آیا من بدبخت بودم؟

دهنم خشک شده بود و هر چه از آب شیر می خوردم تشنگی ام فرو نمی نشست. بوی شیرینی می آمد. هوس کانادا

کرده بودم، شاید هم منتظر پدرم بودم، مردی که ساعت پنج عصر می آمد. مادرم چادرش را روی خودش می کشید و

جلو باد پنکه می خواید. من انتظار می کشیدم، در خانه را باز می کردم و در سایه ی طاقنمای آجری، روی پله ی اول می

نشستم.

دلم می خواست گوشه ی هر چهار پله یک گلدان شمعدانی بگذاریم برای قشنگی، و پدرم گفته بود که دزد می برد.

روزنامه نگار بود، عینک می زد، سیبل داشت، و پروانه ها بالای دیوار پر گل خانه های مقابل بال بال می زد. صدای رادیو

از جایی دور به گوش می رسید، کوچه در گرمای آخر بهار دراز می شد، و من هرم رقصان آفتاب را می دیدم که از کف

کوچه، بی رنگ و شیشه ای، بالا می رفت. بعد سر و کله ی همدم تنهایی ام پیدا می شد؛ باسی آن پسرک موسیاه در

برابرم می ایستاد و فقط نگاهم می کرد. چه می دانستم چه حالی دارم و از کجا آمده ام. لابد خیال می کرد پیش از

زندگی ما همدیگر را می شناخته ایم. یا من زود آمده ام و هنوز نرفته ام، شاید هم رفته ام و خیال من باقی است. بی سر و

صدا در سایه می نشستم و درز آجرها را می شمردم. دلم نمی خواست خاه ای داشته باشم، اما آیا می توانستم همیشه

روی پله ها بنشینم و هیچ وقت هم حسرت کانادا نداشته باشم؟ می خواستم آن قدر بنوشم که زبانم قاچ قاچ شود و اشک

از چشم هام بیرون بزنند. مادرم پرسید: «این چندی بود؟»

من بچه ی اول بودم، شاید هم آخر. هیچ غذایی دوست نداشتم. یک قاشق به دهنم می گذاشتم و لقمه را نمی جویدم. آن

قدر را می مکیدم و به یک نقطه خیره می شدم که پدرم گریه می کرد. نه به خاطر آفتاب، نه به خاطر چیز دیگر. مادرم

سرش را جلو صورت پدرم خم کرد: «پس ب خاطر چی؟»

«به خاطر دست های کوچکش.»

همان شب موقع خواب در ایوان، وقتی که به ستاره ها نگاه می کرد گفت: «چشم هاش را می دوزد به گوشه ی اتاق و به یک چیزی فکر می کند. خیلی دلم می خواهد بدانم بچه ی شش ساله به جی فکر می ککند؟ به بدبختی من؟ او هم می داند که ما تباه شده ایم؟ یک لقمه نان را مثل زهرماری توی دهنش نگه می دارد و نمی تواند فرو بدهد...»

و من میلی به غذا نداشتم. لقمه از گلویم پایین نمی رفت. دلم کانادا می خواست که با هر لقمه یک جرعه بنوشم. از بوی پرتغالی اش خشم می آمد؛ و گاه پدرم می خرید و من انتظار آمدنش را می کشیدم. حتی بعد از مرگش هم انتظار می کشیدم. انتظار که چیز بدی نیست، روزنه ی امیدی است در ناامیدی مطلق. من انتظار را از خبر بد بیش تر دوست دارم.

هوا که گرم می شد، مادرم جلو پنکه دراز می کشید و من روی پله های آجری جلوی خانه هوس کانادا می کردم، حسرت می خوردم، له له میزد. شاید هم انتظار پدر بدبختم را می کشیدم. هیچ نمی فهمیدم.

مادر گفت: «روزنامه نگار بود گذاشتندش سینه ی دیوار.»

جلوی آینه سر و صورتم را مرتب کردم، از پله ها بالا رفتم و دوباره پشت میز قرار گرفتم موقعی که شکر در فنجان قهوه ام می ریزم نگاهی تند بهش بیندازم که ببینم آیا هنوز با اشتیاق نگاهم می کند؟ وقتی سربلند کردم دیدم جایش خالی اشت. حساب میزش را در بشقاب گذاشته و رفته بود. از صدای آکاردئون نوازنده ی نابینا جلو در احساس می کردم هوا ابری است. سربر گرداندم؛ چند نفر خیره ام شده بودند.

نه. دیگر نمی خواستم.

هیچ کدام از آن چشم ها را نمی خواستم. چشم هایی که مثل چشم های گوسفند روی پیشخوان کله پاچه فروشی زل می زد و آدم را از زندگی سیر می کرد. چشم هایی که از معنا تهی بود، فقط مثل شیشه های بدلی برق می زد. هر کدام به رنگی مثل چراغ های شهر در شب که نمی دانی کدام سو مال کدام خانه است. کجا عشق می وزند و کجا آدم می کشند؟

نمی فهمیدم چرا آن جا بودم. آیا از پیش می دانستم که او را می بینم؟ آیا اصلاً او را می شناختم؟ فقط می دانم که به خاطر او در آن جا بودم و دیگر هیچ نگاهی مرا به وجد نمی آورد. دیگر دلم نمی خواست کسی با نگاه تحسین برانگیز و راندازم کند. دلم می خواست فقط او، او که این همه زود رنج بود و کوچکترین حرکت مرا زیر نظر داشت در دنیای خواب به سراغ من بیاید. آن هم وقتی من به دیدار شما می آمیم، در رویای شما بیاید. بیاید گوشه ای بنشیند، کلاه شاپو اش را تا دو ابرو هاش پایین بکشد، با دو انگشت سبابه و شست لب سیلش را لمس کند، یا با آن ها وَر برود، چشم های سیاهش را به ما بدوزد و از پشت پرده های نازک خواب به تماشای ما بایستد:

زنگ خانه ی شما را که زدم، بلافاصله در باز شد و من داخل شدم. پیش از آن که در را ببندم، دو پله ها پا کوبیدم و برف کفش هام را تکاندم. پاها از سرما بی حس شده بود، کفش هام سوراخ بود و من نمی خواستم شما بدانید. بلوز پشمی قرمز پوشیده بود با دامن کبود. و برای اغوای شما موهای سیاهم را بالای سرم با گیره ی قرمز جمع کرده بودم.

«سلام.»

سرم را بالا گرفتم و همان جا ایستادم که دو سه پله پایین بیایید و دستم را بگیرید. تند پله ها را شمردم. هفده پله بود. کیفم را گوشه ای گذاشتم و خودم به دیوار تکیه دادم. یعنی که اوه چقدر خانه ی شما پله دارد!

«من سردم است.»

رفتم پای بخاری. یادتان هست؟ لیوان چای را کف دست هام می چرخاندم و از بخار ملایمش کیف می کردم فقط به این خاطر که از رگ پرتقالی اش خوشم می آمد.

شما گفتند: «قدیم یادتان هست؟ خیلی خوشمزه بود. پدرم یادتان می آید؟»

«من که عرض کردم، شما مینیاتورید.»

«باور بفرمایید نمی خواهم خودنمایی کنم، در سالهای کودکی، در آن گرمایی که همه چیز کش می آمد و باد پنکه آدم را مریض می کرد، روی پله های جلو خانه همیشه به این فکر بودم که همه دروغ می گویند، الان است که پدرم سر برسد. با دو شیشه کانادا، با لبخندی که کمی کج بود و بر یک طرف صورتش می ماند. یک بار از من پرسید مرا بیش تر دوست داری یا کانادا را؟ گفتم هر دو را. باور کنید دروغ نمی گویم، من حسرتی کانادا هستم. شاید زیادی دلم برای پدرم تنگ است.»

«ای وای! بگذار ببینم،» به آشپزخانه رفتند، یک لیوان پر از یخ و کانادا برایم آوردید. جلو من زانو زدید و با شوقی بی حد گفتند: «اجازه می دهید شما را ببوسم؟»

گفتم بله و شما مرا بوسیدید. پرده را کنار زدید، به دیوار بین دو پنجره تکیه دادید و رو به من ایستاد. اخم کرده بودید و لبخند می زدید. هردو. یعنی که زیبایی من یک امر جدی است. خوب، من چه می توانستم بکنم؟ خجالت می کشیدم و زیر نگاه گرمتان داشتم مثل یخ آب می شدم. از آن گذشته، نور تند می تابید، برف سرشاخه ها پیدا بود، و جایی از بین پارگی ابرها، آفتاب هم خودش را نشان می داد. چه می دانم، یک بوم سفید روی سه پایه بود. رنگ ها را روی میز کنار دستتان چیده بودید، و قلم موها را سر به هوا در یک لیوان سبز سرامیک گذاشته بودند. یک تابلو نقاشی هم از صورت من به دیوار مقابل آویخته بودند، تابلویی که از یک عکس قدیمی من ساخته شده بود. یادتان هست؟ گفتم: «این عکس را من برای دبیرستان گرفته بودم. یادتان هست؟ ژاندارک درس می خوندم. روپوش سرمه ای می پوشیدم، با یقه ی سفید توری، و پاپیون ارغوانی رنگ که از پشت به موهام می زد، چه روزهایی! خانه ی ما در خیابان کاشف السلطنه بود. آدمی که رفته بود هندوسان نمی دانم برای چی، یک قلمه نشای چای در عصای تو خالی اش گذاشته و به ایران آورده بود. چه خیابانی داشت، مدور و منحصر به فرد. هیچ خیابانی در تهران مدور نیست. هست؟»

آیا قرار بود شما ساکت بایستید و من نگاه کنید؟ من چه می دانستم. هی حرف می زدم و برای شکستن سکوت می گفتم اما حالا هیچ نمی فهمم که چقدر پیر شده ام. من چند سالم است؟ چقدر با گذشته ها فرق کرده ام؟ خسته شده ام، می

دانید، انگار هزار سال عمر کرده ایم و حوصله ام از خودم سر رفته است. در راه که می آمدم زنی جلوم را گرفت و گفت موهات را پوشان. گفتم من که نیستم. خواستم به روزگاری دیگر برگردم اما نمی توانستم شما را در انتظار بگذارم.

شما گفتید: «حالا روسری ات را بردار. آن جا بنشین تا من کارم را شروع کنم.»

روی صندلی مقابل نشستم و پاهام را روی هم انداختم؛ با لب های غنچه شده که مثلاً دارم سوت می زنم خیره ی یک گوشه ی اتاق در ذهن شما ثبت شدم. گاهی یک جرعه از آن نوشابه ی خوشمزه می نوشیدم و با دست چپ به گوشواره ی سمت راستم ور می رفتم. همان گوشواره ای که سال ها بعد در تابلو نقاشیتان به گوشم آویختید. شاید هم رشته ای از موهام را می گرفتم و در هوا امتداد می دادم تا به آخر برسد و باز از نو. یادم نیست.

بلوز پشمی قرمز پوشیده بودم با دامن کبود و کفش های مشکی، اما شما مطمئن بودند که پیرهن بلند سیاهی به تن دارم که وقتی می نشستم و پاهام را روی هم می اندازم، زانو های سفیدم را می بینید، کتابی هم روی پاهام باز است و پنجه ام را بالای صفحه نشانه گذاشته ام. رنگ لباس ها، نوع نشستن و این چیزها مهم نبود. حتی می شد انگشتی صلیبی قشنگی که شما سال بعد در تابلو نقاشی به انگشتم کردید نگیں سبز داشته باشد.

پا شدم، روبروی تابلو ایستادم و به تصویر خودم نگاه کردم. عجیب بود که تا آن روز نمی دانستم عینک، خطوط سیاه چشم هام را برجسته تر می کند. چرا تا آن وقت به صراحتش نیفتاده بودم که یک برای خودم تهیه کنم؟ روی گونه ی راستم یک خال کوچک خودنمایی می کرد. جلو آینه ایستادم. انگشتم را به زبانه زدم و روی خال کشیدم. پاک سد. سرتان را جلو آوردید و پرسیدید: «این جای صورتان یک خال نبود؟ مثل این که بود.»

گفتم: «آره، می دانید؟ یک لنگه از گوشواره هام گم شده.»

موهام از آن طرف صورتم سرازیر شده بود و لب های سرخم خیس خیس بود.

«و این منم؟»

در تابلو بعدی نیم برهنه روی تخت دراز کشیدم، پاهام را جمع کردم. دست هام روی ملافه ی سفید رها شده بود. شما دست راستم را در امتداد بدنم دراز کردید، و دست چپم را گذاشتید که از ساعد، لب تخت آویزان باشد. نمی دانم کشیدید یا نه. احلام، احلام، احلام. سرم را برگرداندم و از پنجره ی کنار تحت به کلاغ های سر شاخه ی درخت نگاه کردم که هنوز رنگشان عوض نشده بود. به زمستانی برمی گشتند که صاحبخانه ی ما می خواست خانه را بکوبد و سه طبقه بسازد. مادرم آن قدر مریض بود که انگار پوستی به استخوان هاش چسبانده اند تا فقط لرز کند. مرض لرز گرفته بود. من به خانه ی صاحبخانه مان رفته بودم که بگویم تا بهار صبر کند و خانه را خراب نکند، اما او پاهاش را در یک کفش کرده بود که چاره ای نیست. یاد بلدرچین و برزگر افتادم. آن روزها در مدرسه ی واندارک درس می خواندم. روپوش سرمه ای می پوشیدم که یقه ی سفید توری داشت، با روبان ارغوانی رنگ پایبونی برای پشت موهام درست کرده بودم. دستی هم بگویی نگویی دور و بر چشم هام برده بودم. در عکاسخانه ی تهامی شش قطعه عکس شش در چهار برای مدرسه انداختم تا یکیش روی گواهینامه ی پایان تحصیلات دوره ی متوسطه ام الصاق شود و بقیه بماند در پرونده. سر راه به خانه ی صاحبخانه مان رفتم که بگویم تا بهار صبر کند و خانه را خراب نکند.

گفت: «پس سرمایه گذاری ما چه می شود؟»

اتاقش بوی نعنای داغ می داد. شاید هم مال ماندگی سیگارش بود.

نمی فهمیدم. گفتم: «یک سال که هزار سال نمی شود.»

گفت: «خوب، این هم حرفی.» لبخندی زد و چشم هاش درخشید، با چین های دور چانه و گونه ها.

گفتم: «باور بفرمایید حال مامانم اصلاً خوب نیست. ما...»

گفت: «حالا که این همه راه آمده ای، بنشین.»

گفتم: «دیرم می شود. خیلی هم دیرم می شود.» و جلو در اتاقش صاف و سیخ ایستادم. بعد از درنگی طولانی ناگاه به چشم هام خیره شد و باز لبخند زد. من در ذهنم یاد صدای خنده ی موحش و ترسناک پیرمردی افتادم که روزگاری، جایی شنیده بودم؟ رعشه به اندامم افتاد و بی اختیار دو دستم را به گوش هام بردم و سرم را گرفتم. کتاب ها را بغلم به زمین ریخت و من سرخ شدم. آن وقت او از پشت میزش پا شد، به طرف من آمد، و کنارم روی زمین سرپا نشست. پیرمرد چاقی بود که صدای نفس کشیدن و هن هنش را به وضوح می شنیدم. گفتم «ممنونم آقا، خودم جمع می کنم.»

گفت: «چند سالت است، دختر جان؟» و موهام را نوازش کرد. چندشم شد، زیر چشمی نگاهش کردم. دلم از سینه می خواست بیرون بیفتد. آخرین کتاب را که برداشتم، دستم را گرفتم و باز با لبخندی بی معنی گفت: «خوب، این هم حرفی.» من تند تند بلند شدم و خواستم از اتاق بیرون بزنم که متوجه شدم هنوز دستم را رها نکرده است. گفتم: «همین روزها خانه را تخلیه می کنیم. همین روزها خانه را تخلیه می کنیم.»

« اجباری در کار نیست، حالا می توانید بمانید، ما هم فکری به حال خودمان می کنیم. »

نتوانستم جلو خوشحالی ام را بگیرم. روی پاشنه ی یک پا چرخیدم و خندیدم.

گفت: «البته تا یک ماه.» و بعد تند مرا به طرف خودش کشید و صورتم را بوسید. همان وقت به سال ها بعد فکر کردم که شما هم برای من کانادا آوردید و صورتم را بوسیدید. هست؟

بیادم هست که تا چشم به هم زدیم یک ماه گذشت و من باز به سراغ صاحبخانه مان رفتم. گفت که دیگر امکان ندارد، می خواهد سه طبقه بسازد. سیگار هم می کشید. من مستاصل بودم، خیال می کردم اگر آن جا را تخلیه کنیم ناچاریم بویم گوشه ی خیابان. مادرم می لرزید و لاغر می شد. برف همه جا را سفید کرده بود و سرما بیداد می کرد. گفتم: «پس

ما چه کار کنیم؟»

گفت: «البته تا یک ماه دیگر مهلت را تمدید می‌کنم.» و تند مرا به طرف خود کشید و صورتم را بوسید. یک ماه مثل برق می‌گذشت اما آن یک ساعت که جلو اتاقش می‌ایستادم و این پا و آن پا می‌کردم برای من سال‌ها طول می‌کشید. پاکت پول را روی میز می‌گذاشتم و می‌گفتم:

«اجازه می‌دهند ما بمانیم؟»

حرف می‌زند، حرف می‌زند، حرف زدن، از خودش می‌گفت، از من می‌پرسید، از این که چه کسی موهام را بافته است، چه کوه‌های سیاه پُریشتی دارم، چه قدی! نسبت به همسن و سالهای خودم قد بلند تر و کشیده ترم. پیراهن مشکی خیلی برازنده ام است، سالارم می‌کند، مشکی رنگ سالاری است. البته روپوش سورمه ای مدرسه ...

زمان کش می‌آمد و من به یاد گذشته هام، تمام تاریخ را مرور می‌کردم، تشنه ام می‌شد، یاد پدرم می‌افتادم و باز به آن جا برمی‌گشتم که جلو در اتاقش سیخ بایستم و به حرف هاش گوش کنم. حتی فرصت داشتم به سال‌های بعد فکر کنم، و او همچنان حرف می‌زد. آن قدر که احساس می‌کردم یک ماه گذشته است و من مثل یک خیال در ماه دیگری هستم. سرِ ماه، پیش از این که آدم بفرستد از خانه مان، خودم به آن جا می‌رفتم و می‌گذاشتم که مرا ببوسد. این تکرار و تکرار تا یک سال ادامه داشت. اما از نفس کشیدن و هن و هنش بیزار بودم، از بوی تند سیگارش بدم می‌آمد، از خودم بدم می‌آمد، از او بدم می‌آمد و نمی‌دانم چرا وضعیت تغییر نمی‌کرد.

یک روز صاحبخانه مان گفت: «این جور که نمی‌شود، وضعیت باید تغییر کند.»

برف می‌بارید و ما برای نان شبمان محتاج بودیم، بی آنکه بتوانم گدایی کنیم. حقوق معلمی مادرم حتی زمانی که سرم کار می‌رفت کفاف نمی‌داد. صاحبخانه مان سرم تا پام را ورنداز کرد و گفت: «ماشالله هزار ماشالله برای خودت چیزی شده ای، هان. با این که دلم نمی‌خواهد خانه را خراب کنم اما چاره ای نیست.»

دامنم را بالا می زدم. همانطور که روی کاناپه دراز کشیده بودم به دانه های درشت برف نگاه کردم که از پشت پنجره در لایه هایی از دود و بخار محو می شد. سرما بیداد می کرد و آسمان برفی بر زمین می گذشت که هیچ دانه ای در دل زمین زنده نماند، ریشه ها بخشکند و سفیدی بی کران تمام نقطه ها بپوشاند.

بعد که لباس پوشیدم دیدم شب است و من در اتاق شما ایستاده ام چراغ ها را روشن کردم، عده ای آدم آن جا دیدم عده ای آدم که نمی شناختمشان. از کجا آمده بودند؟ آیا تمام آن صحنه را دیده بودند؟ چه تصویری از من داشتند، آیا من یک زن بدکاره بودم؟ و آیا موهام خیلی آشفته بود؟ خودم را در آینه مرتب کردم، دگمه هام را بستم و جلو آمدم. پیرمردی سرفه می کرد اما هیچ صدایی ازش در نمی آمد. یک پسر جوان سرتا پای مرا ورنانداز می کرد و چشم از من بر نمی داشت. گُر گرفته بودم و انگار صورتم شعله می کشید. گفتن: «پسر جان! چند سالت است؟» گفت: «چهارده سال تمام».

پیرزن شسته رفته ای روی مبل نشسته بود عمه ی پدر من است. اما من در خواب شما هم می دانستم که پدر من عمه ای نداشت. به هر حال او عمه ی پدر من بود. زیر لب چیزی می گفت که نمی فهمیدم، یا شاید مرد می خواند. جلورفتم و گفتم: «عمه جان دعا می خوانید؟»

گفت: «نه عمه جان. من از صبح تا شب می گویم دینبله دینبو، دینبله دینبو، تو هم اگر خواستی بگو.»

گفتم: «دینبله دینبو.»

گفت: «باز هم بگو صبح که از خواب بلند می شدی تا شب بگو. عیبی که ندارد.»

شما از خنده ریشه رفتید و از خواب پریدید. اما او هیچ تکانی نخورد و من خنده ی مضحک و ترسناک قوزی را شنیدم. سرم را در دست هام گرفتم و از درد مچاله شدم. آیا خواب می دیدم؟ آیا اصلاً بودم؟

یک لحظه قگر کردم که من اصلاً وجود ندارم و خیال من از روی کنجکاوای در جایی پرسه می زند، به اشتباه دست می مالد، آدم ها را ورنانداز می کند، اما نیست و خیال می کند که هست. دست به صورتم مالیدم. ملاقه ها را لمس کردم و حتی پارچه اش را شناختم. قمیس بود. و مردی که زندگی مرا زهر آلود کرده بود، نه، جسدی که دار و ندارش را در قمار باخته بود، در برابر من آرام خفته بود. فکر کردم که نمرده و برای شکار من این دام گسترده است. سرم را روی قلبش گذاشتم و سعی کردم ضربانش را بشمارم. ولی هیچ تپشی نداشت. انگار هزار سال پیش مرده بود و مرا آورده بودند که فکری به حال جسدش بکنم. از همان آزمایش های معمول که آدمی با جسد معشوق چه می کند؟ آیا آن را می خورد، آیا آن را نگه می دارد، یا به خاک می سپارد؟ راه های دیگر هم شاید بوده است. چه می دانم که الهه ی نگهبان مرده ها نبودم. من آمده بودم مرده ها را اغوا کنم و انگشت حیرتشان را زیر دندان های گرسنه شان بجوم. می خواستم اگر شد بقیه انگشت هاشان را هم به خوردشان دهم و نمی توانستم.

نمی دانم چه ساعتی از شب بود. اصلاً من کجا بودم؟ نشسته در کنار جسدی که ساعتی پیش یا دقایقی پیش انگار شاق ترین کار دنیا را انجام داده بود و از خستگی بی هوش شده بود یا آدمی که سنگین ترین بار با را بر دوش کشیده بود. چرا ناگهان صورتش تکید و آن چشم های براق سیاه مثل دو شمع دو جوار باد خاموش شد؟ چرا آن جا بودم؟ آیا به همین خاطر که تیر خلاص را بر پیشانی مصلوب یا مغلوبی خالی کنم و مثل پروانه ای خشک بع دیوار بدوزمش، کسی را که حتی نکى دانم نامش چیست؟ آیا باور می کند؟

از لای لبهای نیمه بازش، نوک دندان هاش پیدا بود. انگار آن سرمای موحش از همان جا متصاعد می شد و لرزه به استخوان هام می انداخت. صدای توامان جیغ کشیدن و خندیدن خودم را در سالهایی دیگر می شنیدم که نمی دانستم مال سالهای قبل است یا بعد. صدای گریه و مویه زن هایی را می شنیدم که در تالاری با ستون های سنگی عظیم و گنبد های بلند می پیچید. و این صداها مو بر تنم راست می کرد. دلم پر پر می رد، بغض گلویم را گرفته بود و از سرگردانی خودم به وحشت افتاده بودم. مرده ای روی دستم مانده بود که حاصل یک تصادف بود اما نمی توانستم در هیچ دادگاهی ثابت کنم که من کسی را نکشته ام. چرا قفسه ی سینه ام نمی شکافت و قلبم نمی پرید که آسوده ام کند؟ نگاهی به دندان ها،

صورت لاغر، آن چشم های مورب بسته و ابروان آرام انداختم و از وحشت جیغ کشیدم اما هیچ صدایی ازم بیرون نیامد. صدا در تالار های مجمله ام پیچید، چرخ خورد، و انعکاسش در مغزم لایه لایه منجمد شد و ماند. سرم بزرگتر از بدنم شده بود و من دیگر توان کشیدن آن بار سنگین را نداشتم. صداهایی می شنیدم که هیچ کدام از آنها را نمی شناختم؛ صداهایی که مثل موج می آمد و یکباره فرو می نشست. چند نفر همزمان حرف می زدند و نمی شد فهمید که چه می گویند. انگشت سبابه ی دست زانستم را تا دو صورت بالا آوردم، گفتم: «هیس! ساکت باش.»

روی صورتش خم شدم که ببینم کدام صدا مال اوست. سرگردان و گیج به اطراف نگاه کردم، گفتم: «هیس! صبر کن.» و گوش خواباندم. نه، صدا از او نبود. در تالار های مجمله ام عده ای راه می رفتند، می دویدند و بی تاب بودند. عده ای که از مرگ و زندگی فقط دویدن و جیغ کشیدن را ارث برده بودند. با دست مرا به همدیگر نشان دادند و من آن ها را به وضوح دیدم، اما هیچ کس در آن اتاق نبود. روبروی من مرده ای روی تخت در حال تجزیه شدن بود که نمی دانستم چه کارش باید بکنم. چرا کسی نبود که دردم را به او بگویم؟ خدایا، چرا مرا وا گذاشتی؟ نمی دانم آیا شما هم تا به حال به این روز افتاده اید که جسد معشوق روی دستشان مانده باشد؟ گریه امانم را بریده بود. بغض راه نفسم را می بست و اشک همین جور می آمد. من هرگز قتل نکرده بودم اما مردی که دوستش داشتم و در آرزوی دیدارش می سوختم، در آغوش من مرده بود. به دست های لرزانم نگاه کردم. آیا آثاری از قتل در آن وجود داشت که من خبر نداشتم؟ برخاستم و عقب عقب تا کنار قلمدان ها و رنگ ها رفتم. نقاشی ها نیمه کاره بود و هنوز چیزی در کار نبود پا به درون آن بگذارم؛ نه پیرمرد قوزی، نه درخت سرو، نه جوی آب. دور اتاق راه افتادم اما هیچ چیز مانوسی وجود نداشت. دوباره چشمم به مرده افتاد و مو بر تنم راست شد. به سرعت خودم را به دالان رساندم و با حرکتی خارق العاده در خانه را باز کردم. می خواستم همه ی وحشتم را یکباره جیغ بکشم. کور سوی خانه هایی در دور دست نظرم را جلب می کرد. مه بسیار رقیقی در هوا کش و قوس می آمد و هوا پاک و خنک بود. روی پله ی اول ایستادم و ناگاه چشمم بع درشکه ای که درست جلو خانه ایستاده بود و از بینی اسب ها بخار بر می خواست. انگار نفس می کشیدند که هوا را مه آلود کنند. و یک پیرمرد قوزی روی زمین نشسته بود، تکیه داده به چرخ گاری، یک پاش را دراز کرده و پای دیگرش را ستون آرنجش

کرده بود که بتواند کله اش را بر آن بگذارد. تا مرا دیداز جا بلند شد، خاک لباسش را تکاند و تعظیم کرد. گفت: «زیاد وقت ندارید هان. قطار تا یک ساعت دیگر که راه می افتد، که خدای ناخواسته جا می مانید. اگر که از سفر منصرف که نشده اید بجنبید، هان؛ من شما را تا ایستگاه می برم.»

خواستم بگویم من مسافر نیستم؛ اشتباهی آمده اید، و اصلاً نمی فهمم شما کی هستید و این جا چه می کنید. اما به او فرصت نداد که حرفی بزنم. گفت: «کارتان را که تمام کرده اید؟ اگر که تام نشده من در خدمت حاضرم. شما که اصلاً زحمت نکشیدید. چمدان را بگذارید همین دم، که بقیه اش با من. خودم می آوردمش که توی قطار. فقط یادتان باشد که وقت ندارید، هان.»

همراه مه گاهی بوی سوختگی غلیظی می آمد که دماغم را پر می کرد، بویی که حالم را بهم میزد. بوی گوشت و چربی سوخته بود؟ مثل این که در آن نزدیکی قورمه می پختند. و من یادم می آمد که جایی در سالهایی بسیار دور، کی بود؟ هیچ یادم نیست، فقط یادم هست که گوسفند لاغز و بیماری را سر می بریدند و برای این که در آن هوای گرم و وامانده نگذرد، تکه تکه اش می کردند و می پختند و در کماجدان های مسی جا می کردند. بوی قورمه، بوی گوشت و چربی سوخته می آمد. و حالا می آمد. دو سه بار نفس عمیق کشیدم و به اطراف نگاه کردم. پیرمرد قوزی خنده ی خشکی کرد که مو به تنم راست شد. دندان هام را به هم گذاشتم و به خودم فشار آوردم که صداش را نشنوم یا بتوانم تحمل کنم. اما یکباره صدای خنده اش برید. گفت: «از بوی گوشت خوششان که نمی آید؟ می دانید که این نزدیکی ها، نزدیکی ها که نه، که درست زیر آن کوه یک جایی هست که آدم می پزند.»

مور مورم شد و چیزی در مغزم ترکید. قوزی گفت: «البته بی خود و بی جهت این کار رانمی کنند هان. با چربی آدم صابون درست می کنند. چه صابونی! همین که به دست و صورت می زنید کف می کند که مثل چی؟ انگاری که پوست انداخته اید، هان. اتفاقاً که من یکی از این صابون ها دارم. می خواهید که بدهم دست و صورتتان را بشوید؟»

دست در جیب کنش کرد و یک قدم جلو آمد. من چهارچوب در را گرفته بودم که نیفتم و حواسم بود که در خانه را آماده نگه دارم تا اگر اتفاقی افتاد آن را محکم ببندم و پشت به در بایستم و نفس نفس بزنم. اما او جلوتر نیامد. همان جا که ایستاده بود، از جیب جلیقه اش ساعت زنجیردارش را بیرون آورد، درش را باز کرد و گفت: «معطل چی هستید، هان؟ من هر روز مرده ها را می برم شاه عبدالعظیم یا ایستگاه قطار. بیخود و بی جهت از من می ترسید هان. اگر هم که کمک می خواهید من در خنثت حاضرم، هان.»

یک قدم دیگر جلو آمد. من از وحشت می خواستم جیغ بزنم، جلو خودم را گرفتم و تقریباً داد زدم: «نه.» تند در خانه را بستم و به اتاق پناه بردم. تا چشم به جسد افتاد جیغ کشیدم و از تعجب خشک شدم. مگر می شود که مرده ای کت و شلوارش تنش کند، کروات بزند، با آن کلاه شاپو و کفش، حالت مردی را داشته که دو سه دقیقه دراز کشیده تا بیاید دنبالش و او را به مهمانی ببرند؟ یک چمدان بزرگ هم پایین تخت بود. انگار کسی همین لحظه آن را آورده بود و آن جا گذاشته بود. مگر می شود؟

این چیزها در بیداری اتفاق نمی افتد، یا اگر بیفتد، در تخته اش به هم جور نمی آید. فقط در خواب سلسله وقایعی با نظمی نا شناخته آدم را اسیر خود می سازد از دنیای بیداری دور می کند. اما من که خواب نبودم، همه ی وقایع در بیداری بر من می گذشت. به باتلاقی افتاده بود که نمی بایست دست و پا می زدم. باتلاقی که هرچه تقلا می کردم بیش تر فرو می رفتم. اسیر در گردابی تند که می بایست خودم را تسلیم می کردم و بیش از اینکه درد بکشم بایستی در خودم مچاله می شدم تا در گرداب بچرخم. اسیر در این چرخه ی تقدیر به فکر افتادم که باید جسد را از میان بردارم تا بینم چه می شود. به پستوی اتاق رفتم. یک کارد بزرگ دسته شاخی روی طاقچه بود، آن را برداشتم و به اتاق برگشتم. لب تخت نشستم و برای آخرین بار به چهره اش خیره شدم؛ زیر چشم هاش کاملاً گود افتاده بود ولی پلک های موربش با مژده هایی بلند و سیاه همچنان مثل قبل بود که اگر آن را می گشود دو چشم سیاه براق به آدم زل می زد، و بی آنکه حرفی بزند مواخذه می کرد که من همیشه دست و پام را گم می کردم و سرم را زیر می انداختم. موهام حسابی شانه خورده بود و کلاه شاپو تا دم پیشانی اش آمده بود.

دیگر نمی توانستم.

کرواتش را باز کردم، کتش را از تنش در آوردم، دگمه های پیراهنش را یکی یکی باز کردم، اما سگک کمر بندش باز نمی شد، با کارد، با کارد کمر بند را بریدم و شلوارش را از پای کشیدم. حتی جوراب هاش را کردم. اما نخواستم یا نتوانستم تَنکه اش را بیاورم. بعد آرام و آهسته انگار که آدم بخواهد گوشت قربانی قسمت کند، کارد را بزگلویش گذاشتم سرش را از تنش جدا کردم، چند قطره خون دگمه شده ی به هم پیوسته روی ملافه ریخت. دست هاش را از کتف جدا کردم، بعد پاهاش را سه تکه کردم و همه ی اجرای بدنش را تکه تکه در چمدان جا دادم. چقدر لاغر و نحیف بود؛ یک مشّت استخوان. ملافه خونی را مچاله کردم و در چمدان روی جسد گذاشتم. درش را بستم، آن را قفل کردم و کلیدش را گذاشتم بین پستان هام. کمی وی صندای نشستم و عرق پیشانی و صورتم را با سر آستین پیراهنم پاک کردم و اشدّم که راه بینم. اما لباس های درهم ریخته ی روی تخت منظره ی ناخوشایندی داشت. لباس ها را یکی یکی به چوب رختی زدم، خط اتوی شلوار را روی آن انداختم و آن را به میخ بزرگی که به دیوار بالای تخت بود آویختم. کلاه را هم گذاشتم گل میخ. قدری نگاهش کردم، یک آقای تمام عیار سرش را زیر انداخته بود و کتاب می خواند، همان طور که سال ها بعد در خیالم او را در کافه فردوسی دیده بودم. حتی سر بلند نکرد که نگاهی به من بیندازد. چقدر شبیه شما بود؟ من روی یک میز می نشستم و قهوه سفارش می دادم، او روی یک میز مقابل با نوک انگشت ها با سیبلش ور می رفت و مراقب همه چیز بود. مثل کاراگاهی هوشیار و دقیق بود، بی آنکه کسی بداند کیست و حرفش چیست. یادتان هست؟ در تمام مدتی که به هم زل می زدیم و خیره ی یکدیگر می شدیم، آیا هیچ وقت به صرافت افتاده بود که با من حرف بزنند؟ مثلاً بیاید سر میز من بنشینند و یک چیزی از من بپرسد؟ یا با اشاره ی انگشت مرا به میز خود دعوت کند و بخواهد بداند که من کی ام و چند سالم است؟ آیا اصلاً هستم؟ جرئت نمی کرد یا شاید پیش نیامده بود؟ نکند از من خوشش نمی آمد پس چرا اینجور نگاهم می کرد؟ آخ از دست شما.

یک بار از کنار میزش گذستم و گفتم: «سلام.» و او مثل همیشه کلاه از سر برداشت و نیم خیز شد. بی آنکه حتی بگوید

سلام. تند خودم را به میز خودم رساندم و با این که نسبتاً حالم بود، دوا و سرنگ را از کیف برداشتم، در کش دامنم

گذاشتم و پیش از آن که سفارش قهوه بدهم، از پله ها پایین دویدم، خودم را توی دستشویی انداختم، سرنگ را پر کردم و در رگم فرو دادم. خدا لعنتش کند.

سربلند کردم و به چهره ی خودم در آینه چشم دوختم. چرا پیر نمی شدم، چرا صورتم چروک نمی شد؟ من چندسال بود؟ شما یادتان هست؟ اسب ها سبیه می کشیدند و من بایستی می رفتم. چمدان را برداشتم، احساس کردم خیلی سنگین است. آدمی که توی بغل من مثل من گنجشک باران خورده ای می لرزید و مثل پرگاه سبک می نومد حالا آن قدر ینگین شده بود که فکر نمی کردم بتوانم به راحتی حملش کنم. خواستم از پیرمرد قوزی کمک بگیرم ما ترسیدم یک وقت بیاید و راه و چاه خانه را یاد بگیرد و بویی ببرد. شاید هم به این خاطر که غریبه بود دلم نمی خواست بیاید تو. به هر زحمتی بود چمدان را به پشت در رساندم، در باز کردم و پیش از آم که حرفی بزنم دیدم که پیرمرد به طرفم آمد. چمدان را تا روی پله ی اوب جلو راندم در را بستم. ناگهان احساس کردم کلید خانه را ندارم. یادم رفته بود آن را از جیب کت او بردارم. گفتم آخ. و انگشتم را به دندان هام گرفتم.

قوزی گفت: «اصلاً بهش فکر نکنید هان. طوری که نیست که. من کلید خانه را دارم. ایناهاش.» دست در جیب کتش کرد آن را به من داد آویخته به زنجیری زنگ زده.

چمدان را برداشت و به سرعت به کالسکه رساند و با یک حرکت آن را درون کالسکه جا داد. مانده بودم حیران که این قوزی استخوانی نیرویش را از کجا آورده است. انگار ذخیره داشت و همین جور که کار می کرد اطراف را هم میپایید. سعی کردم بر خردم مسلط شوم به اطراف نظری بیندازم. هوا هنوز مه آلود بود و بارانی در راه داشت. دگمه های مانتو را که سال ها بعد در خواب شما پوشیده بودم بستم، روسری ماشی رنگی که شما بعد ها در یکی از تابلو هاتان به سر من کرده بودید، زیر گردنم گره زدم و سوار کالسکه شدم.

شلاق به صدا در آمد و اسب ها از جا جهیدند. کالسکه مثل ننوی بچه تکان تکان می خورد و چرخ ها قیژ قیژ می کردند. مثل این که یکی از چرخ ها تاب داشت و در هر گردش و در هر گردش یک بار مرا تکاند. خودم را رها کردم و به تقدیر

سپر دم که در هر گردش یک بار مرا بتکاند. این اصلاً مهم نبود. مهم این بود که آیا می رفتم زیر سنگینی جنازه ی اونا بود شوم یا سرنوشت مرا به این جا یی می برد که بتوانم این غم را از روی دلم بردارم؟ جاده خاکی و ناهموار بود. اما به هر جان کندی بود از کنار کوه و دشت و رودخانه می گذشت. صدای خروس ها می آمد که نشانه ی صبح بود اما من حسش نمی کردم. شاید هم خروس های بی محل آخر شب بودند. گاهی کورسویی از جای دوری می زد و محو می شد، گاه پرنده ای با صدای غریبی می خواند و دلم را می لرزاند. بعد کالسکه به خیابان صاف و همواری افتاد. مطمئن شدم چرخ سمت چپ تاب دارد.

تک و توک عابری با کلاه یا بی کلاه می گذشت. یک فوج سرباز در جهت مخالف ما سه قدم بر می داشتند و قدم چهارم را شررق بر سنگفرش می کوبیدند. صدای رژه ی سرباز ها ته دلم را به لرزه می انداخت. مه خیلی رقیقی در هوا موج می خورد و باران هم ریز ریز شروع به باریدن کرده بود.

کالسکه گوشه ی یک خیابان مسطیل زیر تیر چراغ برق ایستاد. کالسکه چی گفت: «این جا ایستگاه راه آهن است. این هم که بلیط شماست. اگر که دیر بجنید جا می مانیدهان. آن وقت این چمدان که روی دستان می ماند.»

پیاده شدم. کالسکه چی تندی جست و چمدان را برداشت و جلو افتاد. من هم دنبالش. از سالن بزرگی که موزاییک های بزرگ چهار گوش داشت گذشتیم و به در های بادبزی بلندی رسیدیم که هی باز و بسته می شد. کسی می آمد یا کسی می رفت. زنی به سرعت بهطفم آمد و گفت: «خواهر خودت را بپوشان.»

گفتم: «من؟»

گفت: «آره، تو.»

گفتم: «من که نیستم.» و روسری ماشی رنگ را کمی جلو کشیدم، اما شما نمی خواستید. با نوک قلم طره ها را روی پیشانی ام رها کردید.

قوزی آن در بزرگ را با اشاره ه ی دست هل داد و با سر اشاره کرد که همراهش بروم. پلکان بی انتهایی جلو رویم بود سرازیر می شدیم. من تو دلم شمردم. هزار پله بود. وقتی آخرین پله را می شمردم قوزی گفت: «شما اشتباه کردید. نهصد و نود و نه تاست.»

خواستم برگردم دوباره آن را بشمارم. نمی دانم چرا این قدر برایم اهمیت پیدا کرده بود. ولی ترجیح دادم دنبال قوزی بروم و گمش نکنم. ترسم از این چمدان است. صدای سوت قطار پیچید. هوا سرد بود. رفته بودند؛ شالمه بر سر، عبایی بر دوش و دستی که بیرون مانده بود. نزدیک قطار که رسیدیم جمعیت بیش تر شد. تا آن وقت آن همه آدم ندیده بودم. آدم هایی که بیشتر شان گدا بودند و به نظر می آمد که زیر لب ورد می خوانند. وردی جادویی که اگر پولی بهشان ندهی سنگ می شوی یا سوسک می شوی یا کور می شوی. دانستم که همه یکصدا چیزی می خوانند که مرا بدرقه کنند، اما جز صدای درهم و برهم آدم ها و چرخ ها، و یکنواختی یک ایستگاه شلوغ صدای دیگری نمی آمد. من در حالی که چشم به چمدان داشتم از لابلای جمعیت می گذشتم. قوزی از پله های قطار بالا رفت و یک لحظه برگشت. با انگشت به من اشاره کرد و با حالت مسخره ای چشمک زد که به دنبالش بروم. روسری را محکم گره زدم. از چند راهرو گذشتیم تا به کوبه ی بیست و چهار رسیدیم. قوزی چمدان را بالای صندوقی ام جا داد. عرق پیشانی اش را با سر آسنینش پاک کرد، و با لبخندی بی معنی گفت خداحافظ.

دست در جیب پیراهن کردم. دو قران و یم عباسی بیش تر نبود، آن را به طرف قوزی دراز کردم. خودش را پس کشید و گفت: «قابلی ندارد هان. باشد بعدها که با هم حساب می کنیم.»

گفتم: «ممکن است من دیگر شما را نبینم.»

گفت: «اختیار دارید. چطور که ممکن است که ما در آینده همدیگر را نبینیم. من منزل شما را خوب بلدم.»

کدام آینده، کدام نزل؟ مگر من می رفتم که برگردم؟ مقصدم کجا بود و چرا دلم نمی خواست بدانم؟ گفتم: «تعارف را کنار بگذارید.»

سرش را کمی کج کرد و با تنگ کردن چشم هاش حالت لبخند به خود گرفت، انگار که دارد گریه می کند، گفت: «قابلی ندارد. یک وقتی که می آیم با هم حساب می کنیم.» تعظیمی کرد و تند از کوپه بیرون دوید.

صندلی کوپه چوبی بود. دیوارها هم چوبی بود. جای سه نفر این طرف بود و جای سه نفر آن طرف. بالای هر نفر یک عدد انگلیسی بر پلاک آبی رنگی نوشته شده بود. من کنار پنجره زیر شماره پانزده نشستم و چمدان درست بالای سرم بود. خیلی دلم می خواست که ببینم در کپه های جلوتر چه کسی روی صندلی شماره یک نشسته است. گفتم بعد که قطار راه راه افتاد می رویم می بینم. بلیت انگشت هام گرفتم و به بیرون چشم دوختم. ایستگاه پر از جوکی شالمه بر سر و عبا بر دوش بود که هر کدامشان در جایی مشغول گدایی بودند. جمعیت از آن ها فاصله می گرفت اما همه جا دستی دراز شده بود. گداهایی با سرو روی کثیف که با زبان دور لبشان را می لیسیدند و چشم های هیزشان را به این جا و آن جا می چرخاندند.

آن طرف تر گله ی گوسفندی سر در آشغال ها و کاغذ پاره ها فرو برده بود و گاوی در میانشان چرخ می خورد. زیر هر تیر چراغ برق کسی مشغول کاسبی خودش بود و عده ای دورش جمع شده بودند. باقلا، سیگار یا چای. حالم داشت به هم می خورد و سرم سنگینی می کرد. پیشانی ام را به شیشه چسباندم و به جمعیت چشم دوختم.

سه مرد دور بشقاب جمع شده بودند و چیزی می خوردند. مثل این که از واماندگی شمشیرهاشان را در خاک فرو کرده اند و هلاک از خستگی به دختری فکر می کنند که آسان تسلیم نمی شود و می تواند به حالت خمیده هزار سال ی گل نیلوفر کبود ا به پیرمردی قوزی تعارف کند. دختری که از سر ناچاری یا تیره بختی سرنگ را پر می کند و در رگ های تشنه اش فرو می دهد، با پاهای لرزان هنگام فرو کردن سوزن دسنش خط می خورد و قطره های خون بر لبه ی دستشویی کافه فردوسی فرو می چکد.

چشم هام که از حالت دودو زدن باز ایستاد، سربلند کردم، باز آن مرد را بر درگاه دستشویی دیدم. با صورتی عرق کرده و چشم هایی مضطرب. می لرزید. حتی نفس هاش می لرزید. گفت: «به من هم بزنید.»

گفتم: «باز هم شما؟!»

گفت: «استخوان هام به سیم کشی افتاده، خواهش می کنم. می دانید؟ من شاعرم. نمی دانم شما مرا می شناسید یا نه .

اتفاقاً شاعر خوبی هم هستم.»

گفتم: «نخیر. شما را به جا نمی آوردم.»

با لبخند سرد و مرموزی گفت: «خیلی عجیب است.» و در حالی که آستینش را بالا زده بود، سعی می کرد به داخل دستشویی بیاید و من نمی گذاشتم. پای راستم را به در گذاشتم و تنه ام را به لگن روشویی گیر دادم. سرنگ از دستم افتاد. در دستشویی را رها کردم و با خشمی که همه ی وجودم را می لرزید، سرتاپای او را چندبار از بالا به پایین و از پایین به بالا با چشم دراندم. اما این خیلی آرام و مهربان بود.

گفت: «عیبی که ندارد. سهم ما افتاد زمین.»

گفتم: «خوب شد؟»

گفت: «مزه ی لوطی خاک است.»

گفتم: «دیگر آلوده شده.» خم شدم، سرنگ را برداشتم و خواستم پرتش کنم توی پیت حلبی کنار روشویی. اما او مچ

دستم را در هوا گرفت و گفت: «بزن.»

دست چپش را تو آورد و در دستشویی را به روی خود نگه داشت. نمی دانم چرا نمی توانستم. هیچ گاه در هیچ کاری این

همه تردید نکرده بودم. آدم هایی که در جمجمه ام راه می رفتند شروع کردند به درس خواندن. به یاد آوردم که در

قطار هم دچار چنین حالی می شدم. کی بود؟ چند سال پیش بود؟ ای خدا، چرا نمی توانم.

سرش را کمی تو آورد و با لبخند و در حالی که عرق از عرق از چانه اش هم می ریخت، گفت: «بزن، نازنین.»

سرنگ آلوده بود، می دانستم که اگر بزنم، کلکش کنده است، اما این را می دانستم اگر نزنم تا صبح قیامت باید به همان

حال بمانم. سرنگ را در رگ برآمده ی او فرو دادم و مایع را تا ته خالی کردم. گفتم: «من اهل شعر نیستم. اهل نقاشی

جلد قلمدانم.» و به چشم هاش خیره شدم که آرام آرام روشن می شد و نور می گرفت.

زیر لب گفت: «می دانم.»

کارم که تمام شد گفتم: «خیلی خوب، ولی خواهش می کنم دیگر مزاحم من نشوند.»

گفت: «بله، ممنونم.» و به تندی از پله ها بالا رفت. با چشم تعقیبش کردم که مطمئن شوم رفته است. می خواستم در را از

تو قفل کنم و به حال خودم بخندم یا موهام را پرپر کنم و چند سیلی به خودم بزنم و یا مثلاً ماتیکم را تجدید کنم، خط

چشمی به موازات پلک ها.

نمی دانم چرا همیشه یادم می رفت در دستشویی را از ت قفل کنم، چرا این قدر گیج بودم؟ فقط این را می دانم که آدم

تیره بختی بودم. از تیره بختی من همین بس که ناگاه چشمم به او افتاد. بالای پله ها ایستاده بود، به سیگارش پک های

پیایی می زد، و زیر چشمی هم مرا می پایید و هم ن شاعر بلند قد را. ته سیگارش را زیر پا له کرد، با همان ابهت

همیشگی، و نگاهی که آدم را مواخذه می کرد، حالا یادم نیست که دستش در جیبش بود یا همچنان به سیبلش ور می

رفت. گفت: «زکی سه.» و با اخمی محسوس یکباره عقب گرد کرد و رفت.

صدای آکاردئون مرد نایبای موقری که جلو در کافه می ایستاد و آهنگ روزگار نقش و نگاران را می زد با باد می آمد و

می رفت. صداش را که می شنیدم می فهمیدم در کافه باز شد، کسی آمد یا کسی رفت. خدایا، او نرفته باشد. زود به سر و

صورتتم دستی کشیدم و از پله ها بالا رفتم. با این فکر که یکراست به سراغ او بروم، یک صندلی از میزش بیرون بکشم،

وقتی نشستم بگویم با اجازه، و سر حرف را باز کنم. بی مقدمه، بی آنکه غرور زنانه ام را مد نظر داشته باشم، یکراست

بروم سر اصل مطلب و بگویم که من از شما خوشم می آید، شاید هم عاشق شما شده ام. عیبی که ندارد؟! چرا این قدر

بی قرارید؟ چی شما را ناراحت می کند؟ چرا همیشه عصبی هستند؟ دلتان می خواهد کرم ابریشم های مرا ببینید؟ باید به

سال های کودکی ام برویم. سال هایی که من کانادا می کردم. فصل بهار اهل کرم ابریشم بودم، ولی حالا اهل نقاشی روی جلد قلمدانم. می خواهید برویم کمی در خیابان قدم بزنیم، آن قدر راه برویم که به پل رومی برسیم، به سربازهای فلزی سلام کنیم بی آن که توقع جوابی داشته باشیم؟ می توانیم وارد یک باغ شوم. حالا باغ هم نشد، نشد. کوچه باغ های آن جا قشنگ است. سر هر گذر یک سرباز فلزی کشیک می دهد. یک دوستی دارم که آن جاها- بلد نیستم- باغ پروانه دارد. باغ پروانه هم نه، باغی که در آن پر از پروانه های رنگارنگ است. یک شازده خانم که در سی ساگی بیوه شد و حالا فقط در باغش پروانه پرورش می دهد، آن ها را خشک می کند و در جعبه آینه اش می چسباند. کلکسیون دارد. دو تا ماشین مشکی کلاسیک هم دارد آن را گذشته است زیر چفیه ی انگور. خاطر خواه یک خواننده ی فُکلی بود که حنجره ی طلایی داشت، خواننده ای که خود عاشق یک دختر حاجی چادر مشکی شده بود و هر چه کرد نتوانست به وصالش برسد. دق کرد. مرد. مرگ چیز غم انگیزی است. نه؟

وقتی پا به سالن گذاشتم متوجه شدم که او نیست. خودم را نباختم، به طرف میز خودم رفتم و نشستم. ولی همین که آدم قهوه ی سرد شده ام را بنوشم، از پنجره او را دیدم. برخلاف عادت، کتش را در آورده بود و تند و تند به سیگارش پُکمی زد. چند نفر از کنارش گذشتند و بهش سلام کردند. ولی انگار متوجه اطراف خودش نمی شد. انگار منتظر بود سیگارش تمام شود آن وقت شتابان راه بیفتد و سر به سوی خیابان بگذرد. من نیمرخش را می دیدم و احساس می کردم دیگر تحمل ندارد و از عصبانیت در حال انفجار است، اما در مانده است و کاری از دستش بر نمی آید؛ آدمی که می خواهد تکانی به جامعه بدهد اما نمی شود؛ می تواند بزند، اما گوش کسی بدهکار این حرف ها نیست. همه ی راه ها بسته است. مثل قماربازی مال باخته یا زرنگ کتک خورده ای که نمی تواند به خود بقبولاند کارش را ساخته اند.

در همان لحظه جوان رعنائی که کت و شلوار سرمه ای پوشیده بود، با صورت سرخ شده، در برابر او قرار گرفت. سرش را کمی کج کرد و با احترامی که یک سرباز به مافوقش می گذارد، جلوش صاف ایستاد. بعدچند کتاب را که در روزنامه ای پیچیده بود به دست او داد و باز همان طور متین و صبور ایستاد. چشم های درشتی داشت، با ابرو های هلالی قشنگ،

صورت اصلاح شده، سیل باریک مرتب. فرق سرش را از چب باز کرده بود و موهای مجعدش روی پیشانی تاب می خورد و دوباره بالا می رفت. یک لحظه فکر کردم آن جوان، رعنا نیست، فرزانه است.

در فرزانی اش شک نداشتم فقط زیر فشار آن همه نگاه احساس برهنگی می کردم و نمی توانستم خود را از آن جا نجات دهم. سرگردان بودم، صدای سوت قطار آمد، ماموران کبودپوش در سوت هاشان دمیدند، درها با صدای خشکی بسته شد و قطار راه افتاد. آدم های بیرون برای قطار دست تکان می دادند. کلاه بر سر یا بی کلاه، با پالتو یا عبا بر دوش لبخندی بر صورتشان نقش بسته بسته بود که خیلی مضحک می نمود. ماموران راه آهن آن ها را پس می زدند و قطار از برابر دیواری از آدم ها می گذشت.

چشمم به پیرمرد کالسکه چی افتاد که زیر آخرین تیر چراغ برق ایستاده بود و برای من دست تکان می داد. دلم می خواست براش لبخند بزنم اما نمی توانستم. قطار در تاریکی پیش می رفت و من به جاهای نامعلوم، به کورسوهایی در دل مه نگاه می کردم. بعد رفته رفته کورسو ها هم محو شدند و قطار انگار در تونل سیاهی پیش می رفت که انتهایش معلوم نبود. من که بودم و به کجا می رفتم؟ چرا کسی به من نمی گفت؟ یک لحظه فکر کردم که شاید در تابلو نقاشی شما من سوار قطاری هستم به مقصدی نامعلوم. تابلو زنی که از پنجره به تاریکی نگاه می کند و هیچ حالتی جز سرگردانی در چهره اش نیست، بالب های غنچه ای که انگار از بوسه ای طولانی برداشته شده و هنوز سیر نشده، موهای درهم و برهم سیاه، پیراهن بلند و سیاهی که در تابلو نقاشی شما یک مانتو مشکی بود و روسری ماشی رنگی هم به سر داشت. گره روسری را کمی شل کردم.

یا نه من در خواب شما مسافر بودم. سوار بر قطاری سبز رنگ با لکوموتیوی قرمز که می خروشید و آن اژدهای عظیم را به دنبال خود می کشید؟ آیا اگر قدرت داشتید جلو حرکت قطار را می گرفتند؟ به کجا می رفت؟

مادر گفت: «می رفت روزنامه. از صبح به شوق روزنامه راه می افتاد و عصر که می آمد از خستگی رنگ به چهره نداشت.

یک لبخند بگویی نگویی روی لب هاش بود، با یک برقی که تو چشم هاش پرپر می زند. اما حیف. نه به خاطر این که

شوهرم بود، نه به خاطر خاطراتم، به خاطر انسانیتش از او حرف می‌زنم. یک روز گذاشتندش سینه‌ی دیوار، و بعدها چند تا از شاعرهای معرف برایش شعر گفتند. شب آخر در زندان خواسته بود که یکی دو تا از نویسندگان را ببیند. به یکیشان گفته بود: «زندگی از دست‌های ما رفت. شما قدرتش را بدانید. سعی کنید وارد بازی‌های سیاسی نشوید چون ... و بعد دیگر نگذاشته‌اند حرفش را بزنند، چون وقت تمام بوده. آن وقت او را برده‌اند که آخرین عکسش را هم بگیرند. نگاه کن فقط چشم‌هاش شبیه خودش است...»

این چیزها را من از پیش می‌دانستم، برای همین همیشه لباسی سرتاپا سیاه به تن داشتم. به شما فکر می‌کردم که سال‌ها بعد تابلویی از من می‌کشیدند، مانتویی به تنم می‌کردید، با یک روسری سبز؛ و طره‌ای که روی پیشانی‌ام ریخته بود. زنی گفت «خواهر موهات را بپوشان.»

گفتم: «من؟»

گفت: «آره تو.»

گفتم: «من که نیستم.»

اما بودم. می‌آمدم که شما را ببینم. می‌خواستم که سرم را بر شانه‌ی شما بگذارم و اشک‌هام را پنهان کنم، با دست‌های فرو افتاده... و نی‌خواستم با سرانگشت‌هایتان دنده‌هام را بشمارید که ببینید کدامش یکی کم دارد.

قطار به سرعت می‌رفت و من از تاریکی بی‌انتهای شب در حیرت بودم. مهم نبود که به دیواره‌ی تونلی دودزده نگاه می‌کنم یا به دنیایی که نمی‌دانستم زمینش کجاست و آسمانش کجا. رو به شرق می‌رفت یا به غرب؟ مهم این است که در ذهن شما به سفری دور و دراز می‌رفتم. لابد دلتان می‌خواست به جایی بروم که درخت‌های چنار کهن داشته باشد، کلاغ‌هایی بر سر شاخه‌های غار غار کنند، با برگ‌های زرد و نارنجی آن دور و اطراف، و وقتی از ته دل آه می‌کشید، نفسشان روی هوا نقاشی شود برای ثبت در تاریخ. مدتها بود که چیزی مثل خوره روحتان را می‌خورد و این فکر آزارتان می‌داد

که به کی اید اعتماد کرد، دست چه کسی را به خاطر انسان بودن می توانست بوسید، و به کجا می توان پناه برد؟ آیا اصالت نقش عمده را بازی می کرد؟ آیا پیش از این که آدم با کسی مصاحب شود باید از او پرسد که اصل و نسبش چیست؟ حتی از یک سوژه ی نقاشی که ممکن است کوزه یا گلدان یا ظرف سیبی باشد؟ چقدر خسته بودید. کاش پنجره را باز می کردید، سرتان را بیرون می برید و فریاد می زدید که از همه چیز خسته شده اید. یا دردل می کردید تا آرام بگیرد، من که می شنیدم. آدم های بی هویت را چه به سوژه نقاشی شدن، زن بی قابلیت را چه به زن شدن. زن بودن خود افتخاری است. بایستی مرد متولد می شدند، رخت پاسبانی بر نت می کردند، یا شاپو به سر می چهار سوق تلکه بگیر می شدند. یا نه، قصاب می شدند که لاشه ی گوسفند را به قلاب جلو در مغازه شان بیاویزد و یک چراغ زنبوری بالای دنیه روشن کنند و چشمان مدام این ور و آن ور بدود؛ از زیر چادر این زن، به گردن و سینه ی آن زن می توانستند حنایی به ریششان ببندند، گوشه ای بنشینند و دعا نویس بشوید. با رمل و اصطربلاب و قاب و کاسه آب و استخوان. کتاب دعایشان را روی یک دستمال یزدی پهن کنند و طالع بخت برگشته ها را ببینند. چه مضحک است آدم از تیره بختی مردم نان بخورد و هیچ کاری هم از دستش بر نیاید. نه. نمی توانستند آدم دیگری غیر از آنچه خودشان هستند باشند. انسان حقیری می شدند که برای هر هم خوابگی تاوانی مطالبه می کردند. انگار که با مرده ای عشق ورزیده بودید یا جنایتی مرتکب شده بودند، مکافات سختی پس می دادید. اسیرش شده بودید، دلتان پر می زد. اما هر دم که یادش می افتادید مرگش را آرزو می کردید.

گفتند: «چه روسری قشنگی، جوان شده ای.»

«جوان؟ مگر نیستم. مرد که ی احمق بلد نیست حرف بزند.»

«من که چیزی نگفتم. می خواستم بگویم...»

«خیلی خوب. وقتی بلد نیستی حرف نزن. بگو بچه سال تر شده ام.»

«معذرت می خواستم.»

«چرا آدم مزخرف بگوید بعد معذرت خواهی کند؟»

«حوصله ات را ندارم، پاشو برو بیرون.»

«تو برو. من هم حوصله ات را ندارم، تازه مهمان هم دارم، جا ندارد می خواهم بیاورمش این جا.»

«صحبت از مردهای دیگر است؟»

«آره، اصرار هم نکن.»

نُستش را گرفتند، به زور بلندش کردند که بیرونش کنید، اما بی فایده بود. چشم غره ای یهتان رفت، و آن قدر فحش

رکیک دنبال هم زنجیر کرد که رهایش کردند. گفتید: «تو از جان من چی می خواهی؟»

«هیچ.»

«پس برو.»

«جایی را ندارم.»

«برو یک گورستان دیگر، برو به جهنم. چه می دانم.»

«هیچ کس به مهربانی تو نیست. هر جا می روم دلم هوای تو را می کند و راه می افتم می آیم این جا. اما هیچ وقت دوست

نداشته ام، این را جدی می گویم و فکر می کنم که...»

«اما من دوستت دارم.»

«پس باهام عروسی کن. قول می دهم که هر چه بگویی گوش کنم. پاهات را می گذارم توی تشت و با آب گرم ماشاژ می

دهم، تر و خشکت می کنم، برات غذا می پزم، مدل می شوم که هر جور بخواهی مرا بکشی، حتی حاضرم از صبح تا شب

مثل یک مجسمه جلوت زانو بزنم. فقط از این در به در خلاصم کن. خسته شدم از بس زیر دست و بال مردهای

جورواجور لولیدم. هر کدامشان یک بویی می دهند، هر کدامشان یک اخلاق عجیب دارند، اما تو مهربانی، با همه فرق داری. دلم می خواهد شوهرش داشته باشم، بچه بزام، پستانم را در دهانش بگذارم و با انگشت پیشانی اش را پیش پیش کنم که خوابش ببرد، بعد بیایم سراغ تو.»

با انگشت های مهربانش بناگوش را نوازش کرد، سرتان را روی پاهایش گذاشت و آن قدر پیشانی و زیر چشم هاتان را نوازش کرد که یادتان رفت چروک هایی به پیشانی، زیر چشم ها و دور لبهاتان افتاده. شقیقه ها و چند تار از موی سیلطان سفید شده، کارتان دیگر ساخته شده، هر روز بر مقدار تریاک و مشروب خود افزوده اید، هر چه نقاشی کپی می کشید، خرج مشروب و تریاک می شود، آرام آرام به خواب رفتند و وقتی چشم گشودید شب شده بود و من رفته بودم. روی پاهای او خوابیده بودند و به چشم های براق و شیشه او نگاه می کردید.

من از یادتان رفته بودم؟

نه. سوار بر قطار می رفتم. سرم را به شیشه ی پنجره چسبانده بودم و به سیاهی نگاه می کردم. چمدانی بالای سرم بود که قلبم را به درد می آورد. مرد که از وقتی خودم را بهش تسلیم کرده بودم، دار و ندارش را گذاشته و باخته بود. اما آیا این قمار بود؟ آیا او قمار بود؟ و من بریده ی این بازی بودم؟ آدم تیره بختی که جنازه ی قطعه قطعه شده ی معشوقش را در چمدانی گذاشته و بی آن که خود بخواهد یا بداند، آن را به جای نا معلومی می برد، فقط به این خاطر که شهامت خودکشی نداشته و به وضعیت داده است؟

شما اسم این را می گذارید زندگی؟ که هر کدام از ما جنازه ی یک نفر را بر دوش داریم، سوار بر قطاری به جایی نا معلومی می رویم که نه مبدأ آن را می دانیم. نه مقصدش را؟ دلمان به این خوش است که رنده ایم. چقدر به پیرانی که در برابر چشمانمان آزادانه می رقید بی توجهیم و خیال می کنیم آن ها را ندیده ایم، چقدر از کنار چقدر از کنار چیزهایی مهم می گذاریم و آن ها را به حساب نمی آوریم، چقدر به پولک های طلایی آفتاب نگاه می کنیم و فکر می کنیم هرگز از آفتاب پولک طلایی نرفته است، و چقدر به هستی بی اعتنائیم. ما قدرت تشخیص نداریم، بلد نیستیم

انتخاب کنیم. نه. ما انتخاب نمی کنیم، انتخاب می شویم. انتخاب می شویم که جنازه ی عزیزی را بر دوش بکشیم و در سوگش اشک و عرق بریزیم. و گرنه چرا موقعی که به خانه ی او پناه بردم و در برابرش، در حضورش روی تختخواب او دراز کشیدم دیوار و سیاه خواب نمی گذاشت او را بینم؟ و چرا وقتی که او در آغوشم بود و جسم لرزانش به جستجوی کودکی اش، به جستجوی مهر مادرانه ی من خود را در من میچاله می کرد و می خواست که به رحم من، به بطن من پناه باید و به آن جایی باز گردد که آمده بود، قلبش از تپش ایستاد؟

آیا او بچه ی خودم بود؟ آیا می خواست در خون رحم من چمبره بزند و در پناه امن من خود را از سختی و خشونت روزگار پنهان کند؟ همه ی دلتنگی ها و آرزوهای من با یاد او تازه می شد، مثل مادری که شهد خون خود را به خورد جنینش می دهد، مثل مرگ که با همه ی توانش به جان آدمی می افتد و با حالتی فاتحانه همه ی روزهای امید را می بندد، مثل عشقه ی مرگ در من گره خورده بود. شاید به این خاطر که بخواهد خود را از سختی و خشنونت روزگار پنهان کند. نمی دانم. فقط می دانم که این نیاز ازلی و ابدی همه را مسحور کرده بود، و او که خود مسحور بود چه رنجی می کشید. دوماه و چهار روز بی من، با من گذراند بود، در هجرانی شادی آور، و وصالی غم انگیز در تنهایی خویش، عزیزی که من بودم، گاهی بودم و گاهی نبودم.

شما هم عاشق بودید و من خوب می فهمیدم. خودتان می خواستند که علاقه ای به او نشان ندهید، اما دیگر کار از کار گذاشته بود و همه ی ذرات وجودتان او را صدا می کرد. همیشه چیزی کم داشتند و خیال می کردید باید بر مقدر تریاک مشروب خود بیفزایید، و چه بی فایده. هر چه بیش تر از آن افیون به درون می کشیدید، همراه نشئگی کیف آوردش چروک های رنج بر چهره و درونتان می شد. بر سردو راهی مانده بودند. نه می توانستند تحملش کنید، و نه عشقش از یادتان می رفت. ترکیبی از عشق و نفرت بود. هر چه در شما داشت، مثل برق و باد گریخته بود اما دلتان را هم با خود برده بود. گم کرده داشتید و او را نمی یافتید. و آن گاه که می یافتند پشیمان و مغبون به حرکت لاک پستی خورشید نگاه می کردید و روز به آخر نمی رسید. شب ها چشمتان به ماه بود از پشت پنجره تکان نیم خورد تا صبح از راه برسد. هر راهی که می رفتید به او ختم می شد، با این که به یاد می آوردید اگر در عمرتان اهانتی شنیده اید، اگر گریه کرده اید

حتماً از دست او به ستوه آمده اید، و اگر سال ها کپی کاری کرده اید و نتوانسته‌اید یک اثر هنری خلق کنید شاید به این خاطر است که چهره ی معشوق در شما متجلی نشده است. و هر چه می کردید نمی نشست که یک تابلو ازش بکشید. بی قرار بود، آزار داشت. از راه که می رسید مثل یک کاغذ سفید مچاله یک کاغذ سفید مچاله تان می کرد و بعد می رفت.

آن قدر در حمایت خود اصرار ورزید که نار شدید او را بکشید، تا شاید خود را از وجود او پاک کنید. عاقبت به این نتیجه رسیدید که قطعه قطعه اش کنید و از دستش خلاص شوید، اما دریافتند در حقیقت زنجیر گردنتان را محکم تر کرده اید.

سرش را موقعی بریدند که با ابروهای درهم و چشمان ملتمس می خواست و یک بار دیگر بهش فرصت بدهید. بالب هایی که بین گریه و خنده مردد بود، انگار داشت لب ور می چید یا به گناهان خود پوزخند می زد، انگار خودش هم از زندگی بی معنای خودش خسته شده بود و به مرگ می خندید اما از ترس و در، نفس زنان التماس می کرد و همه ی حربه های زنانه را به کار گرفته بود که شما را از قتل باز دارد. و شما دیگر او نمی دیدی، فقط صدای تمسخرش را می شنیدید. توی دلتان گفتند: «چون دوستت دارم، می کشمت.» اما عجیب دچار این تردید فلسفی شده بودند که باید جمله ی خود را اصلاح کنید: «نه، چون می کشمت، دوستت دارم.» دیگر چه فرقی می کرد؟ راه آشتی را باز نگذاشته بود که دست از کار بکشید و او نکشید. روزی صدف بار بار آرزو می کرد کاش بمیرید و او بتواند به راحتی مهمان هاش را به آن جا بیاورد. توی دلتان گفتند: «یادت هست؟» و کارد تیز آشپزخانه را با فشار بیش تری روی رگ و پوستگردنش کشیدید.

خون فواره زد و به شیشه ی عینکتان پاشید. باز هم ادامه دادید و آن قدر کشیدید تا سر از بدن جدا شد. فوران خون فروکش کرد، کبودی صورتش به سفیدی گرایید و انگار در خواب به معصومیتهای کودکی اش بر می گشت. چهره اش آرام شد و ورم های پیشانی و گونه ها فرو نشست. آه، پشت این چهره ی وحشتناک صورت یک فرشته بود و تا آن لحظه نمی دانستند؟ چقدر زیبا بود. آیا می شد دوباره زده اش کرد؟ در یک لحظه هر چه نفرت در شما داشت، مثل برق و باد گریخت. کاش کار به این جا نمی کشید. کاش او را می ساختند. آیا دروغ است که می توان انسان را به ابعاد انسانی متمدن نزدیک کرده؟ و آیا راست است که وقتی آدم مرد، رذالت هاش را شیطان می برد و روحش را خدا؟ باری، هیچ رذالتی در چهره ی فرشته سای او دیده نمی شد، شقیقه هایی که هر تپش حماقت و بلاهت را تکرار می کرد حالا آرام

گرفته بودند. موهای حلقه حلقه ی یاهش در ملاقه خون معنای تازه ای داشت ، چشم های برافش به سقف دوخته شده بود بی آن که اخم کرده باشد یا شرارتی از آن سربزند، و لب هاش، آن لب های گوشتالوی نیمه باز انگار تازه از یک بوسه ی گرم و طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود و همان طور مانده بود. خم شدید و لب هاتان را روی لب هاش گذاشتید. برای اولین بار از سرمای چنندش آور آن گوشت نرم به خود لرزید. نفهمیدید چند ساعت روی لب های او خم شده بودید که احساس سرمای عجیبی کردید و لرزی به اندامتان افتاد که هیچ ربطی به سرمای آن جسم یخ کرده نداشت. در یک لحظه پلک سمت چپش لرزش خفیفی کرد و آرام گرفت. به دست هاش نگاه کردید که نلافه را چنگ زده بود، هر دو را از آرنج قطع کردید و به دیوار واداشتید. ناخن های بلندش دیوار را به نرمی خراش داد. وایستاد.

انگشت سبانه ی دست راست کاملاً خم شده بود و انگشت میانی دست چپ، آن که انگشتی صلیبی داشت، صاف و بلند ماند. پاهاش را هم جدا کردید. چقدر قشنگ بود و انگار انگشت بزرگ از خجالت آب شده و سرش را کج کرده بود. ران های بلندش را پیچیده در ملاقه ی سفیدی جدا کردید و نیم تنه ی بی سرش را مثل یک مجسمه ی سنگی که لخته های خون از رگ و پی اش می ریخت در تابلویی دیگر نقاشی کردید. قلم را زمین گذاشتید، سیگاری آتش زدید، پنج تابلو را کنار هم گذاشتید و به تماشای جسد قطعه قطعه شده اش نشستید. آیا به راستی چنین شکلی داشت یا شما این طور او را کشیده بودید؟ آیا در آن وقت به من فکر می کردید؟ حسادت نمی کنم، اما آیا معنای زیبایی را می فهمیدید؟

پک غلیظی به سیگار زدید و احساس کردید نیروی شما را به طرف هزار بیشه کشاند. کشوها را یکی یکی گشودید، اثاثیه ی داخل آن را زیر و رو کردید و عاقبت آنچه را می خواستید یافتید. قلمدانی بود که روی جلدش نقاشی اسرار آمیزی داشت. در صحرا بی انتها پیرمرد قوزی زیر درخت سروری نشسته بود. یک دختر جوان جلو او ایستاده بود، خم شده با دست راست گل نیلوفر کبودی به او تعارف می کرد، با لبخند مدهوشانه و بی اراده ای که گوشه ی لبش مثل یک لکه ی بزرگ خون خشک شده بود، با لب های غنچه ای نیمه بازه و موهای سیاهی که ژولیده و نامرتب همین جور بالای سرش کپه شده بود، ابروهای به هم پیوسته، چشم های سیاهی که اگر به کسی نگاه می کرد معلوم نبود چه بر سرش می آورد، همه نشانه های یک دختر ساسانی بود که انگار که دست پابرنه ها گریخته بود و به پرده ی نقاشی پناه برده بود تا در امان بماند و آن دو قمری هراسان کوچک در سینه اش آماده پریدن بودند، بی آنکه بالی برای پرواز داشته باشند،

عده ای شمشیر به دست سرگشته ی او در کوچه های خلوت ظهر، باسیل آویخته و چشم های جستجوگر انگار زمین را سوراخ می کردند و آسمان را جر می دادند.

پس کجا رفت؟ هیچ کس در آن کوچه های خلوت نبود، کاهگل دیوارها و بام ها زیر هرم آفتاب به نرمی دود می شد و رنگ ها آرام و آرام به سرخی می گرایید، صداها ی محو و دوری از آدم های شهر به گوش می رسید اما نشانی از هیچ آدمی نبود. صدایی می گفت: «بچه خیاط! ستاره های آسمان چند است؟»

«موهای اسب من چند است؟»

«بچه خیاط! مرکز زمین کجاست؟»

هیچ کس پاسخی نداد. فقط صدای کوبید شدن میخی در زمین شنیده می شد، و آن پابره نه های سرگردان عرق ریزان و تشنه در جستجوی دختری که آسان تسلیم نمی شد بر راه رفته و روزگار گشته لعنت می فرستادند، بی آن که زبان خشک آبی داشت، مگر دل بی رحم دریغ می کرد؟

به پنجره نگاه کردید. هوا تاریک شده بود. ساعت ها یا شاید سالها گذشته بود و آیا این مهم نبود؟ مهم نبود که چقدر

تاریخ از این مردهای تشنه به خود دیده آدم هایی که در این سرزمین گرم لبشان مثل لب ماهی می گفت آب؟ از

تشنگی له له می زدند و آب دریاها شور بود. جویباری می خواستند که کنارش که کنارش گل نیلوفر روییده باشد.

استکانتان را پر از مشروب کردید و سر کشیدید. آیا دلتان نمی خواست کسی آکاردئون بزند و با آهنگ غم انگیزی

بخواند ای روزگار نقش و نگاران، ای دل خفته، ای خواب شیرین. بقیه اش چی بود؟ یادم نمی آید. در ذهنتان گفتم: «می

آیی با هم حرف بزنیم؟»

سر بلند کردید. من نبودم. رفته بودم و صدای قطار محو دور شنیده می شد. هر چه دورتر می شدم یاد شما قلبم را بیشتر می فشرد و راه نفسم را بست. مثل اشکی که هرگز نتوانستم برای شما از چشمانم بچکانم، گوشه ی ذهنم قطره شدید. مثل بغضی که در گلو مانده، ماندید. ای روزگار نقش و نگاران!

آن کامل مرد کور کنار در کافه فردوسی یادتان هست؟ تکیه داده به دیوار آکاردئون می زد و گاهی کسی اسکناسی در جیبش می گذاشت؟

قیافه اش یادتان هست؟ شبیه هیچ کس نبود. شبیه خودش بود. عینک سیاهی می زد که نوک بینی کوچکش به سختی از زیر آن دیده می شد، صورت بازاری بود، غبغب داشت، دهانش جوگندمی بود، مجعد بود، شانه خورده و تمیز. وقتی لب های سخش می جنبید آدم می فهمید که دارد می خواند ای روزگار نقش و نگاران. کت و شلوارش همیشه طوسی بود، با دکمه های بسته، وقار آقا منشانه ای داشت که اوایل من می ترسیدم اگر پولی در جیبش بگذارم یکباره دست از آکاردئون زدن بکشد، عینکش را بدهد بالا و جوری به آدم نگاه کند که یعنی: کار خوبی نکردید!

« ببخشید آقا. چقدر قشنگ می نوازید. وقتی نیستند ما گم کرده داریم. سر و صدای خیابان مزخرف است. می دانید؟ من از شما خیلی ممنونم، یعنی همه ی ما. » چرا نمی توانستم حرف بزنم، موقع بالا رفتن از پله ها سکندری می خوردم؟ همیشه اینجور موقع ها وقتی آدم فکرش را می کند، بیخود و بی جهت سکندری می خورد، کیفش می افتد و همه چیز به هم می ریزد. چه مرگم بود که می ترسیدم او دوباره آهنگش را قطع کند، به طرف من بیاید، زیر بازویم را بگیرد، کیفم را به دستم دهد، مرا به بالای پله ها برساند و بپرسد: « طوری که نشدید؟ »

چرا. طور عجیبی شده بودم. دلم برای او پر می زد. بدنم درد می کرد، استخوان های کتفم را از دو طرف جر می دادند و زانوهایم می لرزید. وقتی وارد کافه شدم باز هم او نبود. سنگینی دنیا روی شانه ام رود آمد و راه نفسم را بست. لحظاتی آن وسط سرگردان بودم. نمی فهمیدم چرا آن جا ایستاده ام، برای چه آمده ام و چه می خواهم. چه مرگم بود؟

جای همیشگی ام را پیدا کردم و کنار پنجره نشستم اما چیزی سفارش ندادم. سیگاری روشن کردم و به صدای آکاردئون دل سپردم. جای من در انتهای کافه گوشه ی دنجی بود که بهه دیوار بود که به دیوار تکیه می دادم و همه ی کافه را زیر نظر می گرفتم. اما حالا دلم نمی خواست به چیزی نگاه کنم. می خواستم موسیقی گوش کنم و از خودم بیرسم که آیا او هم به من فکر می کند؟ اصلاً مرا یادش هست؟ چند بار بهش سلام کردم، کلاه از سر برداشت، نیم خیز شد و با احترام لبخند زد؟ آیا با همه این طور بود یا فقط نسبت به من ادای احترام می کرد؟ شما یادتان هست؟ چشم هاش را به من دوخت، با دست چپ یا راست به سیلش ور می رفت، بی خیال راحت مرا زیر آن نگاه پرشرر ذوب می کرد و خود با لبخندی مرموز به پروردگار من درود می فرستاد.

گارسونی که روپوش سبز داشت از من پرسید چیزی و من گفتم که نه. بعد سه مرد دور میز حلقه زدند. دو نفرشان مست بودند و یکیشان موهاش فرفری بود.

«خیلی باید ببخشید هان. حتماً شما تشریف دارید.»

پک غلیظی به سیگار زده بودم و دود در راه گلویم گلوله شده بود. نگاهش کردم. لاغر و دراز بود، بی قواره، کاکلش را ریخته بود روی پیشانی اش. دود را به صورتش پف کردم، یک قدم عقب رفت، اما نمی توانست تعادلش را حفظ کند. پیلی یلی می خورد. عرقشان را در کافه های دیگر می خوردند و به کافه فردوسی یا کافه نادری می آمدند که با قهوه تکمیلش کنند.

مرد موفر فری یک صندلی عقب کشید و نشست. دندان هاش مصنوعی بود و وقتی با چشم های زاغ خیره می شد احساس می کردم دارم به دو تیله ی شیشه ای نگاه می کنم. گفت: «خیلی مایلم شعرهای شما را بشنوم.»

رو به هر سه شان گفتم: «من اهل شهر نیستم. اهل نقاشی روی جلد قلمدانم.»

«عرض نکردم آقایان؟ من می دانستم ایشان به میرزا قلمدان تعلیق دارند؟»

« زن که سیگار نمی کشد.»

« من می کشم.» و اخم کردم.

سومی بینی تیر کشیده ای داشت و موهاش و موهاش صاف بود. سیگارش پک های الکی می زد و به نظر می آمد که از آن دوتای دیگر حرامزاده تر است. با دست به صندلی خالی او اشاره کرد و گفت: « من از شغل هایی آخرش کش داشته باشد خوشم نمی آید.»

گفتم: «منظور.»

«می خواستم بپرسم از این جناب قلمدان کش چیزی هم ماسیده؟»

نتوانستم جلو خودم را بگیرم، کف دستم را به میز کوبیدم و ایستادم:

« به شماها هیچ ارتباطی ندارد.»

« چرا شلوغش می کنی؟»

« می خواستیم بدانیم مزه اش چطور بود؟»

«همین.»

و هر سه هم خندیدند.

بوی شیرینی می آمد.

خواستم با کیف چنان به صورت آن صورت مرد فُکلی بکوبم که کاکلش بچسبد به صورتش. می خواستم جیغ بزنم. می

خواستم همه ی میزها را برگردانم. می خواستم، و می خواستم گریه کنم، و می خواستم بگویم خاک ر سرتان، برای

همین است که ما به این وضع افتاده ایم. غرور ملی ندارید، عرق گروهی ندارید، آدم ها را آدم نمی بینید، به جای کار،

خاله زنک شده اید و از صبح تا شب میر می زنید. رجاله های اخته، نامردها. اگر راست می گوئید چرا یک جایی ندارید که از حقوقان دفاع کند، چرا چهار نفرتان نمی توانید کنار هم بنشینند؟ چرا هر کس می رسد راحت روی مغزتان راه می رود، خاک بر سرتان. و تنها گفتم: «رجاله ها! خفه.»

جیغ کشیدم و با دو دست گوش هام را گرفتم که صدای خودم را نشنوم. گر گرفته بودم و در یک لحظه متوجه شدم که یکی از آن ها زیپم را از پشت پایین کشید پیراهن سیاهم را از تنم پایین افتاد و من برهنه شدم. نمی دانم چه زمانی طول کشید. فقط به یاد دارم که دست هام را ضربدری روی پستان هام گرفته بودم و برهنه در برابر آن همه شمشیر به دست ایستاده بودم. قهقهه می زدند و من این بار دیگر راه فرار نداشتم. عده ای از درون جمجمه ام برایم دست تکان می دادند که صورت هاشان پیدا نبود. مثل یک بالن سبک می شدم و در بی وزنی زمان فرو می رفتم. انگار دنیا مثل بادکنک باد می شد و اوج می گرفت، و من در حالی که به یک ریسمان نازک چنگ انداخته بودم آویخته در رنگ های سفید و سرخ جا می ماندم. صدای ماغ کشیدن گاو می آمد. پژواک صدای کارگران پزشکی قانونی، صداهای درهم و برهمی که هیچ کدامشان را نمی فهمیدم. صدای زنگ یک تلفن در سالهای بعد. گوشی را برداشتم: «بفرمایید.»

«سلام.»

«علیکی سلام، بفرمایید.»

«بخشید، شما چند سالتان است؟»

پیش از آن که جوابی بدهم پرسید که اسمم چیست. حوصله نداشتم.

گفتم: «کجا را گرفته اید؟»

یک شماره ی عوضی گفت. گوشی را گذاشتم. تلفن دوباره زنگ زد. گوشی را برداشتم: «بفرمایید.»

گفت: «چه صدایی!»

گفتم: «با کی کار دارید؟»

گفت: «بخشید، آن جا کجا ست؟»

گفتم: «پزشکی قانونی.»

گوشی را گذاشت. خفقان گرفت و من در آرامش کامل به گذاشته ها فکر کردم و به کافه فردوسی برگشتم. صدای قهقهه ی پیرمرد قوزی می آمد و آن ها دورم حلقه زده بودند. در آن همه ی غریب تنها شنیدم که کسی گفت: «تو هم رفتی جزو اموات.»

بغض کرده بودم و لب هام می لرزید و سرم را زیر انداختم بلکه گل نیلوفری بچینم و آن را به پیرمرد قوزی تعارف کنم اما وقتی سربلند کردم آن سه مرد رفته بودند. مرد دیگری جلو من ایستاده بود. بارها دیده بودمش. همراه آن شاعر قدبلند می آمد و آزارش به مورچه هم نمی رسید. چشم هاش قی کرده بود و چیزهایی از رفتار آن شاعر قد بلند در او بود، همان که آستینش را بالا می زد، عرق ریزان و لرزان آن شاعر قد بلند در او بود، همان که آستینش را بالا می زد، عرق ریزان و لرزان، با چشم های ماتمس از من می خواست که سرنگ را در رگ برآمده اش فرو کنم.

همراه با گریه گفتم: «من اهل شعر نیستم، اهل نقاشی روی جلد قلمدانم.»

کتش را از تنش درآورد و به من پوشاند. نشستیم. به اطراف چشم دوختم که ببینم کی نگاهم نمی کرده. بعد آن مرد گفت که سرشان به کار خودشان باشد، چیزی نبوده، چیز بوده یک سوء تفاهم، آره. همین که گفتم، یک سوء تفاهم جزئی.

پیراهنم را پوشیدم و آن مرد زپیم را بالا کشید، کتش را از شانۀ ام برداشت و قهوه سفارش داد. گفتم: «کاش مشروب می خوردم.»

گارسون برای من قهوه برای من قهوه آورد، آن مرد از جیب ساکش یک شیشه بیرون آورد و فنجانم را پر کرد. گفت: «تا به حال عرق را با قهوه خورده اید؟» و من گفتم که نه.

محتوی فنجان را یکضرب بالا انداختم و یک سیگار روشن کردم. پشت دستم را به دندان گرفتم و فشار دادم. می خواستم حرف بزنم اما گربه امان نمی داد.

گفت: «به نظر من سخت نگیرید. البته این جور هم نیست که شما می فرمایید. اصلاً نفرمایید.» دست در جیب بغلش کرد، اعلامیه ای بیرون آورد و به من نشان داد. عکس آن شاعر قد بلند بر آن گروار شده بود؛ زیر جمله ی بازگشت همه به سوی اوست.

گفت: «به نظر من دنیا ارزش این حرف ها را ندارد.» و اعلامیه را چهار تا کرد و باز در جیب بغلش گذاشت.

گفت: «شما را به خدا گریه نکنید، من شاعرم، حساسم خیلی. نمی توانم بینم شما اشک می ریزد.»

گفت: «حیف شما نیست این حرف را می زنید؟ نه، نفرمایید.»

و گفت: «به نظر من بدتان عین بلور است، خوشگل هم که هستید هزار ماشاالله. اقل کم به من رحم کنید.»

نمی توانستم حرف بزنم. اشک هام را پاک کردم، فنجان خالی ام را به گارسون نشان دادم که یکی دیگر بیاورد. اما دلم

چیز دیگری می خواست. چیزی که مرا از این حالت جدا کند و در لجن زاری غرق کند، مایع گس و شوری که در رگ

هایم بدود و مرا به دنیای پوچی فرو برد، زدیکی های مرگ، جلو در دستشویی کافه فردوسی. اما قفل در قرمز بود.

ایستادم تا کسی که آن جا بود بیرون بیاید. به باغ پشت کافه نگاه کردم؛ گربه ای زیر سایه ی یک درخت هلو بچه هاش

را لیس می زد. آن طرف تر پسر بچه ای روی یک جعبه ی چوبی نشسته بود و سبزی پاک می کرد. همه ی استخوان هام

تیر می کشید و نیضم تند تند می زد. چند تقه به در زدم. پدر تر و تمیز در حالی که دست هاش را با دستمال سفیدی پاک

می کرد از آن جا بیرون آمد. و من داخل شدم. اما دیگر در را قفل نکردم، جلوی آینه ایستادم، سرنگ را پر کردم و در

رگم فرو دادم. سوزنی توام با هیجان روی پوستم نشست. بوی شیرنی سوخته می آمد. تصویر آینه که من بودم تار شد. زنی وسط بک تابلو در کوزه ی قلیان بلوری بزرگی روی یک چهار پایه ی چوبی نشسته بود و وقتی مردها به قلیان پک می زدند، حباب روی اندامش می لغزید و بالا می رفت. پلک زدم و باز دقت کردم. زن نیمه برهنه ای وسط تابلو می رقصید و مرد های مست تکیه داده به مخده، یک دست به جام باده و یک دست روی شکم، مدهوش و خواب آلود گاهی نگاهی می کردند. یکی رباب می نواخت، یکی دف می زد، و زنی که می رقصید بیمار بود، حال خوشی نداشت. آیا از درد به خود می پیچید یا واقعاً داشت می رقصید؟

سرنگ خالی را از رگم بیرون کشیدم، سوزشی توام با کرختی روی پوستم نشست. تصویر آینه تار نبود و من چروک های پنهان پوست صورتم را به وضوح می دیدم. آیا این زن من بودم یا کس دیگری بود؟ زنی با چشم های کم سو، شانه های فرو افتاده و قوز کرده که دسته ای از موهای سپید سرش از دو طرف چارقد بیرون مانده بود. یک دست به زاو و دست دیگر به کمرگاه، از چه کسی به ستوه آمده بود که دامن سلطان را گرفته بود و فغان می کرد. داد می زد که هر چه می کشیدم از تو می کشیدم.

شیرآب را باز کردم، صورتم را شستم، به آینه نگاه کردم، خودم را باختم. یک لبخند به خودم زد، پاهام را آرام به زمین کوبیدم که سفتی اش را بفهمم. آن وقت صدای محو و دور آکاردئون را شنیدم، و فهمیدم آفتاب تند می تابد. از پله ها بالا رفتم و خود را به میزم رساندم. آن مرد هنوز سیگارش را تمام نکرده بود. نشستم و سیگاری آتش زدم. گفت: «خودتان را ساختید؟»

سر تکان دادم اما نه به نشانه تصدیق. بعد گفتم: «بله؟»

«پرسیدم بهتر شدید؟»

یک لبخند زورکی تحویلش دادم: «بله، صورتم را شستم، کمی خنک شدم.»

«حالا نه به وقتش من هم باید بروم دست و رویی بشورم.»

به من چه مربوط. اصلاً حوصله اش را نداشتم. سیگارم را نصفه خاموش کردم و گفتم: «چقدر گرم شده؟»

«به نظر من باید نظر شما را ببرسم. مایلید برویم منزل بنده؟ زیاد دور نیست، خیابان سیروس است.»

«سیروس؟ همام جایی که دیروز یک مرد چهارتا بچه و زنش را با بنزین آتش زد و خودش را هم سوزاند؟ بلام. یعنی تا به حال نرفته ام ولی شنیده ام که مردی خود و خانواده اش را به آتش کشیده.» و فنجان قهوه ام را به طرف او دراز کردم که کمی بریزد. باز از ساکش شیشه را بیرون آورد، فنجانم را پر کرد و گفت که با قهوه محشر می شود. و گفت این که ودکا نیست، کنیاک است. به نظر من کنیاک با قهوه یعنی توپ. فنجان قهوه ام را یکضرب سر کشیدم و داغ شدم.

گفت: «اتفاقاً بله، سرکوچه ی خودمان بود. می دانید، عصر دیروز که...»

از جایم بلن شدم: «خیلی از لطف شما ممنونم. من رفع زحمت می کنم.»

هاج و واج نگاهم کرد: «کجا؟»

«دیرم شده.»

مغبون و گله مند به نظر می آمد. انگار که در یک مجلس ختم، شام همه را داده اند و او رافراموش کرده اند. گفت: «آخر می دانید، من یک شعر در وصف شما سروده بودم که خیلی مایل بودم بخوانم و نظرتان را بدانم. نه نظر من خیلی زود دارید می روید.»

گفتم: «اگر لازم می دانید که شعر را بخوانید، خوب، بخوانید.»

دستپاچه دنبال شعر می گشت، از این جیب به آن جیب. جیب بغل، جیب پهلوی، جیب عقب، و عاقبت یافت. کاغذی چهارتا شده را باز کرد و با پک غلیظی به سیگار خواند:

«تو بودی که در دهانم می ریختی

قاشق قاشق مرا سرخ و با طراوت می نمودی

تو بودی.

با نگاهت مرا...»

گفتم: «معذرت می خواهم.»

بر آشفت: «هنوز تمام نشده.»

«بله، می دانم.» و برای آخرین بار به دیوارها و جای خالی او نگاهی انداختم و کیفم را برداشتم.

از جا بلند شد و تمام قد جلو من ایستاد. تازه منوجه پیراهن سیاه و ریش نتراشیده اش شدم. گفت: «راستی خبر دارید

رفیق ما مُرد؟»

«مُرد؟ کدام رفیق شما؟»

با دست به جیب بغلش اشاره کرد: «همانی که چه جوری بگویم، یادتان نیست؟ اعلامیه هاش به در و دیوار هست.»

یادم بود. می خواستم پپرسم چرا مُر، اما گفتم: «چیزی یادم نمی آید.»

«به هر حال، کزاز گرفت و مُرد.»

«تسلیت می گویم.»

«آدم ماهی بود، همیشه خیال می کرد در چهل سالگی می میرد و همین طور شد. خیلی ماه بود، اما حرف گوش نمی کرد.

می رفت دروازه دولاب پشت یخچال های بلند آن جا تزریق می کرد. نامردها سرنگ آلوده بهش زده بودند. بی خون

بازی.»

یکباره پشتم تیر کشید. انگار مرا از آتش بیرون کشیدند و در آب یخ فرو کردند. گفتم: «خدا رحمتش کند من دیگر باید

بروم.»

گفت: «می خواهید همراهیتان کنم؟»

«نخیر.» و تند از آنجا بیرون زدم. یک اسکناس در جیب آن نوازنده ی نابینا گذاشتمو خود را به خیابان انداختم. دلم می

خواست لای آدم ها، مثل ورق های بازی جوری بُر بخورم که کسی نفهمد چه خالی هستم. عصر گرمی بود؛ دسته ی

موهایم روی شانه ام سنگینی می کرد، مردی لب جدول خیابان نشسته بود و با سطل حلبی قرمز پیاده رو جلو مغازه اش

را آب پاشی می کرد. من خیلی گرم بود و دلم می خواست لباس هام را بکنم و خودم را به آب بزنم. دلم می خواست

سرم را در آب فرو کنم و تا صد بشمارم و لی تا چهل هم نمی توانستم، حتی اگر جر میزد.

یک ماشین پت و پهن شیهه برایم بوق زد و من وقتی نگذاشتم. مردی از کنارم گذشت و زیر جلکی گفت بخورم. و من

انگار که شنیده ام، ولی داشتم سرسام می گرفتم. این همه دشمن داشتم و نمی دانستم؟ در دنیای زندگی می کردم که

هیچ پناهی نداشتم، دنیایی که هیچ شباهتی به جامعه ی انسانی نداشت، جایی مثل جنگل وحش، و من ناچار بودم تحمل

کنم، با ترس و وهم راه بروم، با وحشت بخوابم و با دلهره از خواب بیدار شوم مگر چقدر عمر می کردم که بایستی نصف

بیشتر عمرم را به خنثی کردن توطئه ی دیگران تلف کنم؟ و چرا کسی به دادم نمی رسید؟

لحظه ای دچار سرگیجه شدم. فکر کردم کجا بودم، به کجا می روم و در کدام زمان قرار گرفته ام. نمی دانستم به رفتن

ادامه دهم یا برگردم؟ به کجا برگردم؟ به قطاری که در تاریکی با سرعت سرسام آور می رفت؟ به کافه فردوسی، یا به

خانه ی شما. دلم به یاد شما پر کشید، گره روسری خیالم را محکم کردم و به عزم خانه ی شما راهم را تغییر دادم، اما

ناگاه زنی سینه به سینه ی من سبز شد، و با لحنی تند گفت: خواهر. گفتم که من نیستم. پشیمان شدم و به همان راه ادامه

دادم. گرم بود و دلم می خواست به او فکر کنم. سه ماه، نه، دو ماه و چهار روز می باشد که او را ندیده بودم و هیچ کس

و هیچ چیز جای خالی ائ را پر نمی کرد، حتی روزگار نقش و نگاران. مدتی بود که به کافه ی فردوسی نمی آمد، کسی

خبری از او نداشت و هیچ چیزی بوی او را نمی داد. آیا از من رنجیده بود؟ آیا قهر کرده بود؟ و آیا طاقتش طاق شده بود که دیگر رو نشان نمی داد؟

من که سال ها پیش از آمدنم به این دنیا خود را در او احساس می کردم، در روح او، جان او و خون او بودم، در رگ هایش داشتم و در نگاهش همیشه نشانی از من وجود داشت. و وقتی به خواب شما می آمد به وضوح می دیدم که دست به گردنتان می اندازد و بر آفریدگار من درود می فرستد، به تابلوهای شما نگاه می کند و به شوخی می گوید آقای کپی الدوله، آیا در یادش بودم؟ دلم می خواست یک بار، فقط یک بار او را ببینم و بهش سلام کنم. جلوش با احترام بایستم که کلاه از سربر دارد و بگوید هوا چقدر گند شده، یا مثلاً شما چیست، و چند سالتان است. حتی دلم می خواست با اخم بگویم: «برای چی راه می افتی تو این کافه ها. بتمرگ گوشه ی خانه ات. شاید سری زدم.» تا من بگویم: «امشب می آیی؟» می توانست از چیزی دیگر عصبانی باشد، به خلقت من اعتراض کند و با اخم از من پرسید: «برای چی به این دنیا آمده ای؟» من بگویم: «برای اغوای شما.» و بعد دود شوم و از برابر آن چشم های سیاه و براق بگریزم.

آرزو داشتم یک بار، فقط یک بار چشم هاش بدرخشد، لبخندی دوی صورتش نقش ببندد و به من بگوید: «یاهو، دیدار به قیامت.»

چرا بدبخت بودم، چرا هرگز به وصال او نمی رسیدم و اگر می رسیدم مثل یک زنبور عسل در جان من خانه می کرد و در چشم به هم زدنی ترک خان و مان می گفت؟ آیا به این خاطر که چهارپاره استخوان، آن جسم بی خون و روحش را به من تحمیل کند؟ چقدر بدبخت بودم و نمی دانستم. چقدر به کافه ها، پاتوق هاش سر زدم و او را ندیم، چقدر از برابر خانه شان گذشتم که شاید اثری از او بیابم و نیافتم، چقدر شب ها با یاد او خوابیدم اما شما به خوابم آمدید. آیا شما مانع دیدار من با او می شدید؟

دیگر نمی توانستم.

گرم بود، به خیابانی پیچیدم که پر از درخت بود و سایه ی بیش تری داشت. از یک فشاری آب خوردم و سرم را به مغازه ها و نقاشی ها گرم کردم. آن جا پاتوق قلمدانی ها بود، همه تابلوها را درسینه کش آفتاب پهن کرده بودند که خشک شود، یا شاید هم برای تماشا. تابلوها و پرده هایی که هر یک حکایتی داشتند؛ دو کیوتر روی هره نشسته بودند و بق بقوکنان به درخت های آن طرف عمارت فکر می کردند. زنی بلند بالا کوزه ای بر دوش داشت. درختی پر از کلاغ بود. عقابی در هوا چرخ می خورد. درختی آن قدر قد کشیده بود که از قاب پرده ی نقاشی بیرون رفته بود. جلوتر رفتم. بعضی از پرده ها آدم را به خود جلب می کرد، و بعضی فقط آب و رنگی بی معنا بود. ماهیگیرها عرق ریزان تور می کشیدند. زنی یچه اش را در آغوش گرفته بود، و گربه ای داشت گلوله ی نخ کاموا را باز می کرد. در تابلویی دیگر مردی مو بور، به یا آدم پشت سرم نگاه می کرد. برگشت، کسی پشت سرم نبود. دوباره نگاه کردم، گفتم من؟ لبخند زد، دستی به موهای بورش برد، با دستمالی سفید عرق پیشانی و بالای لبش را پاک کرد، ساعتش را رو به من گرفت و مشتش را زیر چانه اش گذاشت و همان طور ماند. جلوتر رفتم، به ساعتش نگاه کردم اما نتوانستم بفهمم ساعت چند است. من هم لبخندی زدم و سر تکان دادم، یعنی که: چی شد؟ پلک زد. لب برگرداند و بی حوصله گفت: «پزشک بودم، ببخود و بی جهت مریض شدم و مُردم. به همین سادگی. خیلی مسخره است، هیچ کس تکلیفش را نمی داند. شما اسم این را می گذارید زندگی؟»

دست چپم را به حالت پرسش جلو آوردم، مثل گُل باز کردم. باز سر تکان دادم. یعنی که کاری کرده. و او را در قابش تنها گذاشتم و گذشتم. اسب ها بی آن که شیهه بکشند خیز برداشته بودند. و در تابلویی دیگر یک دلک سیرک، هم می خندید و هم گریه می کرد. ناگاه چشمم به پرده ای افتاده که به دیوار مقابل مغازه ای آویخته شده بود، پرده ای که در آن چشمه ی آب موج می خورد و نسیم خنکی می وزید، شاخه ی درختی بید از پای یک صخره ی بلند بر آن سایه می انداخت، و هیچ کس آن اطراف نبود تنها صاحب مغازه پشت به آن پرده نشسته بود و تابلوی دیگری را که تصویر یک گلدان شمعدانی بود ترمیم می کرد. وارد مغازه شدم، لحظاتی به آن پرده نگاه کردم. چقدر آشنا بود. من این منظره را کجا دیده بودم؟ به این فکر کردم که لباس هام را بکنم و خودم را به آب بزنم. گرم بود و دلم می خواست برگردم.

کیفم را گوشه ی مغازه گذاشتم، پیراهنم را کندم و بی آن که سر و صدا کنم آرام در چشمه فرو رفتم. آب خنک بود و هر بار که در آن فرو می رفتم چیزی در دلم فرو می ریخت.

صاحب مغازه همین طور که یک تابلو را ترمیم می کرد، ناگهان برگشت، قلم مویش را رها کرد و اطراف را پایید. من تند به زیر آب رفتم و وقتی سرم را بیرون آوردم، دیدم آدم های جلو مغازه اش را با تعجب و رانداز می کند. باز آب رفتم و این بار که بیرون آمدم، آن مرد کارش را رها کرده بود و ور به آن طرف سرگردان بود. اهمیتی ندادم. به صخره نگاه کردم کردم بلکه پیکر فرهاد را بر آن بینم، اما هیچ آن جا نبود. نمی دانم چرا این قدر منتظر بودم بلکه کسی از بالای صخره ها نگاهم کند. شنیده بودم که هر وقت در چشمه ای باشم، کسی از جایی نگاهم می کند، اما هر چه به این طرف و آن طرف چشم دوختم، کسی را ندید قلبم تند می زدو چیزی در درونم فرو می ریخت. غوطه ای خوردم و بالا آمدم، با دستهای گشوده بر سطح آب، لبخندی به رنگ بنفش که خیال می کنم به خاطر سردی آب بود یا شاید به خاطر ندیدن پیکر فرهاد، با موهای سیاه خیس و چشم های منتظر.

چقدر دلم می خواست سال ها در انتظار بکام تا شاید کسی از بالای صخره نگاهم کند، یا بدانم آن پیکر جان داده بر سنگ کجاست، پیکری که روزگاری بچه خیاط بود و به خواستگاری دختر پادشاه می رفت. ناگاه صاحب مغازه برگشت و مرا دید. انگار که به درختی آتش گرفته نگاه کی کند، یا انگار که قلبش دیگر توان تپیدن ندارد، دستش را تا روی سینه اش بالا آورد و ناله ی خفیفی کرد.

گفتم: «نترسید، و خندیدم.

گفت: «شما این جا چه می کنید؟»

گفتم: «گرمم بود.» سرم گیج می رفت و قلبم تند می زد.

گفت: «حالتان خوب نیست؟» و به طرفم آمد که از روی زمین باندم کند. گفتم که چیزی نیست، خودم می توانم. نشستم و عرق پیشانی ام را با کف دست پاک کردم. گفتم: «آب.»

با دست های لرزان یک لیوان آب به من داد و من لاجرعه آن را سرکشیدم. وقتی لیوان را گوشه ی مغازه می گذاشتم، امضای شما را پایین پرده ی نقاشی دیدم. زود پا شدم، لباس هام و با لبخندی از آن مد خداحافظی کردم. چهره ی ملتسمی داشت. احساس می کردم حاضر است جانش را بدهد و آن جا نگهم دارد. یاد صاحبخانه مان افتادم. با این تفاوت که این یکی دچار حیرت هم شده بود. یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به پرده ی نقاشی. آخر طاقت نیاورد. گفت: «چه شباهتی!» کمی قدم زد، دورم چرخید و گفت: «شما از کجا آمدید؟»

من ساکت بودم و خوش خوشک می خندیدم. گفت: «دارید کجا می روید؟» باز هم حرفی نزدم و سرم را پرده های دیگر گرم کردم. گفت: «اسم شما شیرین نیست؟»

نگاهی به سرتاپاهاش انداختم؛ هیچ شباهتی به فرهاد نداشت. آرام کیفم را برداشتم و از مغازه اش بیرون زدم. هیچ شباهتی به فرهاد نداشت. آرام کیفم را برداشتم و از مغازه اش بیرون زدم. در سایه های پیاده رو، راه راست را گرفتم و بی توجه به اطراف، تقریباً می دویدم. کاش می توانستم در آن پرده بمانم و شما را آن جا ببینم، گل نیلوفری از کنار چشمه بچینم و به شما تعارف کنم. کاش به خاطر هم رنگی با جماعت قوز می کردید که از دور به نظر بیاید شما هم پیرمردی قوز هستند، جوی آبی جلو پایتان جاری است، درخت سروی هم سایه اش را به شما داده است که هر کس ببیند بگوید زیر سایه سرو. و گرنه خورشیدی در کار نبود، و شما هم لابد سرگرم پاک کردن قلم موهاتان بودید.

«این همه تابلو برای شما بس نیست؟ پس کجایید؟»

غم انگیز نیست؟ شما دنبال من می گشتید و من دنبال شما. الکل در رگ هایتان می دویو و سرعت قطار بیش تر و بیش تر می شد. گرمایی مثل شعله ی بی آزار آتش نقاشی از انگشتان پاها و دست ها، لاله های گوش، و حتی کمرگاه شما می گذشت. قطار آن قدر تند حرکت می کرد که من خیال می کردم الان به آخر دنیا می رسم، نمی رسیدم. از چمدان بوی تند می زد و من خودم را زده بودم به آن راه. دست به یقه ام بردم، کلید خانه ی او لای پستان هام بود. یک لحظه احساس کردم کلید خانه ی قوزی اشت. شاید، شاید، شاید.

نمی دانم چرا برگ های تقدیر من مثل ورق هایی بود که از هواپیما می ریختند، ورق های سبز و سفید و سرخ جاوید شاه. من همیشه کاغذهای سرخ گیرم می آید و کسانی بودند که همه ی رنگ ها را داشتند. از کجا آمده بودم که شبیه هیچ کس نبودم؟ فکر کردید اگر می دانستند من کی هستیم و کجا هستم نامه ای برایم خواهید نوشت. و چرا نامه؟ اگر می دانستید، شخصاً به سراغ نمی آمدید؟

نیرویی غیرارادی شما را از جا کند، تند به سراغ لباسستان رفتند، کت و شلوار پوشیدید، کروات سبز؛ ادکلن زدید و موقعی که خواستید راه بیفتند فکر کردید به کجا باید بروید. همه به چنین وضعی دچار می شود اما وانمود می کنند که اصلاً این طور نبوده است. آماده می شوند، کفش و کلاه می کنند، خوشبوترین عطر ها را به خود می زنند، و آن قدر سرگرم آراستن خود می شوند که یادشان می رود به رفتن فکر کنند، بعد که می خواهند راه بیفتند دیوارهای درون جمجمه شان یکی پس از دیگری فرو می ریزد و آن قدر گرد و خاک می کند که هیچ چیز به ذهنشان نمی آید.

خدا کند کسی باشد که به آدم بگوید کجا می روی؟ و من در ذهنتان گفتم شصت سال به عقب برگردد و بیا پیش من، قول می دهم که هر دو از سرگردانی نجات پیدا کنیم و حتی برای دقیقه ای معنای زندگی را بفهمیم. گفتم: «می آیی با هم دوست شویم؟» اما هر چه کردید نتوانستید. مگر می شود؟ گذشت آن زمان ها که کسی موی سیمرغ را آتش می زد و همان دم سیمرغ بر درگاهش حاضر می شد. دیگر نمی شد. حتی اگر آن قطار با آخرین سرعتش حرکت می کرد، باز هم من به شما نمی رسیدم. و راستی قطار به کجا می رفت؟

بلیط بین انگشت هام مانده بود. در نور کم رنگی که از سقف می تابید به نظم آمد چیزی روی آن نوشته شده اما هر چه فکر کردم نتوانستم خط را بخوانم. ناگاه صدای خنده ی ترسناک و موحش پیرمرد قوزی بر سرم فرود آمد. خیال کردم این صدا را در ذهنم شنیده ام، اما وقتی سر بلند کردم روی صندلی کنار در نشسته و با صورتی مجاله شده به من می خندد، با دندان های سیاه شده موهای چرک و به هم چسبیده، خود را در عبایی آخربایی رنگ پیچیده بود و نمی توانست جلو خنده اش را بگیرد. من خودم را نباختم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم اما گیر افتاده بودم. دست هام را به گوش هام گرفتم و جیغی کشیدم که تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد، بی آن که صدایی از ذهنم بیرون بیاید. فقط صدای ناله ی

خفیف خودم را شنیدم، بعد احساس کردم عده ی بیشمارى در جمجمه ام راه مى روند و حرف مى زنند. انگار عده اى دانشجوی سادىست کتاب در دست با صدای بلند فرمول حفظ مى کنند، ولى صدای هیچ کدامشان واضح نبود. به صورتم چنگ زدم و با دندان یكى از انگشت هام را آن قدر فشار دادم كه خون فواره زد. آن وقت پیرمرد ساكت شد و با اخم گفت: « شما كه زخمى شده اید كه. دستمال بدهم كه ببندید دورش؟ » دستمال چركمده اى از جیبش بیرون آورد و به طرف من گرفت.

گفتم: « چرا این قدر تکرار مى شوید؟ شما كى هستید؟ »

گفت: « تنها مسافر این قطار كه شمايید، هان. »

گفتم: « یعنى چى؟ »

گفت: « جز شما هیچ كس كه در این قطار نیست. مى خواهید كه بروید نگاه كنید. »

گفتم: « راستى؟ »

از جا كنده شدم؛ در كوپه را باز كردم و در كوپه را باز كردم و در راهرو شروع كردم به دویدن. در جهت مخالف مى دویدم و به همه كوپه ها نگاه مى كردم، و در راهرو شروع كردم به دویدن. در جهت مخالف مى دویدم و به همه كوپه ها نگاه مى كردم، هیچ كس نبود. باز هم رفتم. درونم جیغ مى كشید اما صدایی ازم در نمی آمد. آیا از كوه پرت مى شد؟ آیا در چاه بى انتهایى فرو مى رفتم؟ و آیا داشتم از رحم مادری به دنیا پا مى گذاشتم كه بایستی نفس نفس زنان و هراسان يكباره گریه سر بدهم؟ چقدر سخت بود! صدای جیغ كشیدن درونم را در كاسه ی سرم حس مى كردم و مى گریختم. از چیزی نا شناخته ی دیگری رو بیاورم. به یاد سال های دور از عده اى تشنه مى گریختم و یادم افتاد كه دست هام را باید زیر پستان هام بگذارم تا نیفتد. شهاب های كوچكى درست در برابر چشمانم مى سوختند و محو مى شدند، اما ستاره های سفید و نقره اى در بازی شهاب ها آرام به راه خود مى رفتند. جدی و موقر. بالای كهكشان ایستاده بودم اما دستم به فرمانم نبود كه با تلنگرى بتوانم ستاره ها را از بازی خارج كنم. هیچ چیز به فرمانم نبود. چقدر سخت بود و

چه فشاری به گرده ام می نشست! نه برای زندگی کردن، بلکه فقط برای زنده ماندن چه دست و پایی بایست می زدم. چه مرگم بود؟ نمی دانم. فقط می دانم که چیزی مرا هراسان می کرد و جاذبه ای ناشناخته مرا واپس می کشید. آن قدر رو به عقب دویدم که به انتهای قطار رسیدم، دستم را برای اطمینان به دیوار ه ی آخر زدم، و از پا افتادم. نفس نفس زنان و وحشت زده سرم را زیر انداخته بودم که مبادا چشمم به بیرون بیفتد. حالا از پنجره ها می ترسیدم. انگار سیاهی بیرون خلا بی پایان بود که اگر در جاذبه اش می افتادم، تا اند در درونم جیغ می کشیدم بی آن که صدایی از دهنم بیرون بیاید. انگار به دنیایی ناشناخته پا می گذاشتم که زمین نداشت و من، بی آن که بمیرم، چون روح سرگردان یا روح سرگشته در فضا معلق می ماندم. وحشی بالاتر از مرگ وجودم را گرفته بود. در یک لحظه احساس کردم تمام هراس من از تنهایی است. از تنها مردن نمی ترسیدم، از این که تنها زنده بمانم می ترسیدم. چند جیغ پیایی کشیدم. بغض راه گلویم را گرفته بود، نفسم تنگ می شد، و وقتی اشک هام بر صورتم لغزید بلند. به خودم دست کشیدم که ببینم هستم. آن وقت راه افتادم.

همه ی کوبه ها خالی بود. من سوت کی زدم، گریه هم می کردم اما این دل صاحب مرده ام آرام نمی شد. بغض در گلویم کینه کرده بود. سوت، گریه، سوت، سوت، سوت. و کاش می توانستم به جای گریه کردن سوت بزنم. مثل آهنگی که بعدها مرد نایینای موقری جلوی کافه فردوسی با آکاردئون می زد.

گفت: «این آهنگ بر اساس شبانه ی مستی ساخته شده.»

گفتم: «قشنگ است.»

«لابد شما هم قشنگید.»

«کاش می توانستید ببینید.»

«من اهل تماشا نیستم، اهل آهنگ های غم انگیزم.»

گریه می کردم و سوت هم می زدم. هیچ کس نبود. همه ی کوپه های خالی بود. پیرمرد قوزی را می خستم که به او پناه ببرم شاید در کنارش آرام بگیرم، اما او هم نبود. کجایی پیرمرد؟

نمود.

چقدر راه رفته بودم؟ باز هم ادامه دادم، از کوپه ی خودتان گذشتم، به اولین واگن رسیدم. بعد وارد اتاق لکوموتیوران شدم. در کابین را باز کردم، و وقتی پا به درون آن انداختم فهمیدم که قطار راننده ای ندارد. و آن جا بود که دانستم نیرویی مرموز قطار را هدایت می کند، بی آن که کسی سوخت برساند، یا کسی پشت فرمان نشسته باشد. صدای سرسام آور توریین ها نشان از سرعتی غیر عادی داشت. دو صندلی آنجا بود که هر دم خالی بود، یک پروانه به پنجره ی مشبک سمت راست شده بود و کابین بوی دهن مرده می داد. بوی دهن مرده ای که با سدر و کافور شسته اند، و پنکه ای با تمام توانش باد می زند که جسد بو نگیرد. چنان دچار سرگیجه شده بودم که نمی توانستم سرپا بایستم. می خواستم بنشینم، در خودم مچاله شوم، و مثل گلوله ای مسی قل بخورم، چرخان و بی صدا از گوشه ای به بیرون بیفتم، جوری که کسی مرا نبیند. اما هیچ قدرتی نداشتم. مبهوت و منگ به تیره بختی خودم نگاه می کردم، به شومی سرنوشتی که همه ی راه لحظه به لحظه بر حیرت من افزوده شده بود. آیا کسی باور می کند؟ و آيا شما باور می کنید؟

می توانید به من بخندید یا سرنوشت غم انگیزم خرده بگیرید، اما اگر نگاهی سطحی به خودتان بیندازید در خواهید یافت که وضعیتی بهتر از من نداشته اید. بیهوده است که بپرسم شما چرا؟! چون نه شما، هیچ کس پاسخی ندارد. آدمیزاد روزی با دیدن دو چشم سیاه، زیر و زبر می شود، بهش فکر می کند، هرشب خوابش را می بیند، دو ماه و چهار روز به جستجویش می پردازد، ووقتی آن را به دست آورد، در می یابد که جنازه ای روی دستش مانده است. به. شما هم بی گناهیید. این همه فکر نکنید، پاپی ماجرا نشوید، برگردید.

تند به کوپه ی شکاره ی بیست و چهار برگشتم، سر جای خودم نشستم و خواستم مثل آغاز سفر سیاهی بیرون چشم بدوزم، اما دیگر نمی توانستم. بالا سرم را نگاه کردم. چمدان نبود. کسی آن را برداشته و برده بود، کسی با بی مزه ای

کرده بود. صورتم را در دست هام گذاشتم و به این فکر کردم که نباید بیش از حد دست و پا بزنم. دانستم که خیلی چیزها به اختیار آدم نیست، زندگی خواب های گذشته است که تعبیر می شود. زندگی تاب خوردن خیال در روزهایی است که هرگز عمرمان به آن نمی رسد. زندگی آغاز ماجرا ست. می خواستم فکرم را جمع کنم و یک بار گذشته ام را یا آینده ام را مرور کنم. می دانستم که آدمی وقتی راه می رود یک پا پس است و یک پا پیش، وقتی که ایستگاه انگار مثل پروانه در جعبه آینه ای به دیوار دوخته است. اما گیج شده بودم. نمی دانستم به گذشته برگردم یا به آینده فکر کنم. بی اختیار یادم آمد زمانی روی تختخواب چرکمرده ای خوابیده بودم و دو شعمدانی بالا سرم دو هاله ی گرد نیمه کاره به دیوار انداخته بودند. هر چند که الزامی برای وجود هاله ها نبود، اما برای تقدس آن لحظه های ناب، دیوار مقابل مثل محراب شده بود. دو محراب تودرتو که در ته آن ها نور سبزی می سوخت و زیر آن نور سبز، جوانی کاکل پریشان تار می زد و دهنش بوی خمر می داد. می گفتند شیخ او را از کوچه ها یافته است و گفته است: ای پسر، بیراهم مرو! و جوان از درد گفته است چه کنم؟ شیخ گفته است که با ما بیا.

تا سپیده نزده شیخ مناجات می کرد و هو می کشید، جوان لاغر و نحیف گرسنه اش بود و خودش هم نمی فهمید. تار می زد و نفسش بوی خمر می داد. سپیده که می زد از گرسنگی مرده بود، و شیخ زار می زد که ما هفتاد سال....

سرم را تکان دادم که تصویر ذهنم عوض شود. قطار تکان سختی خورد و سوت زنان از سرعتش کاست. همه چیز در آن تاریکی آرام شد، ریتم تند چرخ ها از هم گسیه و قطار ایستاد. سکوتی برقرار شد که بوی دل غشه می داد. مزه ی سکه های عهد دقیانوس در دهان. طعم گس مرگ.

چقدر هوس کانادا کرده بودم. دلم می خواست آفتاب تند بتابد. هرم گرما از چشم هایم بیرون بزند، و هیچ کس در کوچه مان نباشد. کی بود؟ شما یادتان هست؟ یک کانادا خریدم، روی پله های پشت در خانه مان نشستم و لب شیشه را به دهنم گذاشتم. دو چرخه سواری از کوچه مان گذشت و من نوشیدم، پروانه ای بال بال زنان از دیوار پرگل خانه ی روبرو به سوی من آمد و دور شد، و من نوشیدم. سرم بالا بود و دو دستی آن شیشه ی خنک را گرفته بودم که مبادا بیفتد. بعد نفسی تازه کردم، به دو طرف کوچه نگاهی انداختم که مبادا تشنه ها از راه برسند، و باز نوشیدم. صدای رادیو می

آمد، مادرم حتماً خواب بود، و مردم کوچه مان خواب بودند، هنوز جناب سرهنگ خانه ی بغلی برنگشته بود، روزنامه در دست، عرق ریزان، تشنه.

هنوز باسی، آن پسر موسیاه که چشم های براقی داشت و از پنجره خانه ی بلند شان به حیاط ما زل می زد نیامد که جلو من بایستد، به پاهای لاغر و بلند من چشم بدوزد، بعد آرام دامنم را بالا بزند و نگاه کند. هر چه فکر کردم معنای این کارش را نفهمیدم، و از آن پس بود که هرگز از پنجره به حیاط ما نگاه نکرد، کجا رفته بود؟ آیا خیال کرده بود که من چیزی از او دزدیده ام و زیر دامنم پنهان کرده ام؟ گفت پروانه. و پروانه ای بال بال زنان و از ورای سرمان گذشت. هنوز کانادای من تمام نشده بود و سکوت عجیبی سرتاسر کوچه مان را قرق کرده بود. در این سکوت بود. در این سکوت بود که من آگاهانه به خواب رفتم. یا شاید.

از خوابی طولانی بیدار شدم که آرام گرفتم. چشم که باز کردم روز بود و من در قطار نبودم. آفتاب تند می تابید، زمین ترک های وحشتناکی خورده بود. یادم نیست که خارزار بود یا گندمزار، جایی کویری بود که زن های بی شماری مشغول کار بودند. زن هایی برهنه که پستان های آویزان شان را به دوش انداخته بودند تا جلو دستشان را نگیرد. با داس بلندی درو می کردند و پیش می رفتند. خوب که دقت کردم همه ی آن زن ها خودم بودم. از تعجب داشتم شاخ در می آوردم. من ؟ یعنی پستان هایم آن قدر کش آمده بودند که مجبور بودم آن را از دو طرف به دوش بیندازم؟ و خستگی از جمجمه ام شروع شود و تا نوک پنجه های پاهام در رفت و آمد باشد؟ آیا آن همه زن من بودم؟ مگر می شود؟ یکی از زن ها تا مرا دید آمد و گفت: «این جا پیش ما می مانی؟»

«من؟ نه. می خواهم برگردم.»

مثل خمیر زیر آن گرمای تند کش آمده بود، و مثل اشک شمع قطره قطره سرازیر شده بود. نتوانستم نگاهش کنم. روبرگرداندم. ناگهان دیدم که قطاری آن طرف ایستاده است، پیرمرد قوزی از یکی از واگن ها را باز کرده بود و با تکان

دادن دشت می خواست چیزی بگوید. پا شدم به طرفش دویدم. وقتی پای قطار رسیدم، گفتم: «نزدیک بود جا بمانیدهان.

اگر که من پی تان نمی آمدم معلوم نبود که چی می شد.»

سوار شدم و تند به کوبه ی شماره ی بیست و چهار بردم. روی صندلی خودم نشستم، بی آن که نظری به بیرون بیندازم.

تصمیم گرفتم دیگر از جایم تکان نخورم. قطار سوت زد و راه افتاد، و من احساس امنیت کردم، اما تمام بدنم درد می

کرد. انگار مرا از چند طرف می کشیدند و بند های استخوان هام را از هم جدا می کردند. انگار موهام را می کردند و

فکرم را قطعه قطعه می کردند. قطعه های پراکنده ای که هر یک در جایی پخش شده بود. سردم بود. مور مورم می شد،

و بعد یکبار هگر می گرفتم. چه مرگم بود؟

آیا برای این ه آرامشی به دست آوردم باید به سال ها بعد فکر می کردم؟ چرا نمی توانستم حواسم را جمع کنم، لغزان و

بال بال زنان در زمان موج می خوردم. صدای باسی را شنیدم که می گفت پروانه. و من مثل پروانه. و من مثل پروانه از

روی این زمان پا می شدم، و روی زمان دیگری می نشستم. از روی این قلمدان به روی آن قلمدان.

آیا باز هم دلم برای پدرم تنگ شده بود؟ آیا لازم بود که به خاطر مهلت چند ماهه دامنم را بالا بزنم و به صاحبخانه مان

بگویم: «خیلی خوب». و یا درد من مربوط به سال ها بعد بود؟ آنقدر پریشان بودم نمی فهمیدم.

ناگهان چیزی در ذهنم فرو ریخت و دلم مالش رفت. صدای دور و مبهم آکاردئون آن مرد نابینا را شنیدم. مردی که

انگار بخواهد مسئله ی مهمی را اثبات کند، با جدیتی تمام زیر لب می خواند: ای روزگار نقش و نگاران. بعضی راه گلویم

را بست و بی اختیار کیفم را برداشتم، از پله های کافه فردوسی پایین رفتم، وارد دستشویی شدم، در را از تو قفل کردم،

نگاهی در آینه به خودم انداختم که ببینم چند سالم است، چند سال از آن سال ها که جنازه ای روی دستم مانده بود

گذشته است؟ می خواستم ببینم آیا ممکن است به یاد بیاورم که روزی در گذشته ها سوار بر قطاری در تاریکی به جای

نامعلومی می رفتم؟ سرنگ را پر کردم و در رگم فرو دادم، اما باز دستم خط خورد و چند قطره خون روی زمین چکید.

حالا صدای آکاردئون به وضوح شنیده می شد، و من قطره های خون خیره بودم که معمایی و خاکستری می نمودند. فکر

کردم چرا خون من قرمز نیست، دستم را به لبه دستشویی گرفتم که نیفتم. پاهام می لرزید، به در تکیه دادم و بعد مثل فانوس تا شدم. گفتم برایتان؟ موضوع انشای ما مثل همیشه مزخرف بود و من حرف دلم را نوشتم. نوشتم؛ قوزی ها تریاکی بودند و ما قلمدانی ها همه عرق خور، اما دیری نپایید که ما هم بع تزریق و مرفین روی آوردیم. ما تباه شدیم و هیچ کس نمی خواست گناهمان ذا به گردن بگیرد. انشای ما پیرمرد، چشم ما بود. آمده بود دم ایوان دفتر مدرسه به این خیال که بین آن همه دختر سرمه ای پوش مرا پیدا کند. نا امیدش نکردم. به طرفش رفتم: «آقا، دنبال ما می گردید؟»

«آره، آره دختر جان.»

از پله ها پایین آمدم. گفتم: «این انشاء را خودت نوشته ای؟»

من شیطان بودم. قد و قواره ی کوچولوش را چند بار ورنانداز کردم، نگاه خندانی تو چشم هاش ریختم، و خواستم بگویم مخلص شما ییم. اما از دهنم پرید: «جوجه اردک زشت.»

هر دو از خنده ریشه رفتیم. گفتم: «ای آتیشپاره.»

ساعت قاب نقرا هی اش را از جیب جلیقه در آورد، گفتم: «خیلی خوب نوشته ای، اما دیگر از این چیزها ننویس.»

صدای زنگ سوم پیچید و من دوباره لای روپوش سرمه ای ها بُر خوردم که کسی نفهمید چه خالی هستیم. مثل این که اشتباه کرده بودم. صداهایی شنیدم: تق تق، تق تق. صدای کفش پاشنه بلند خودم بود؟ در اتاق بزرگی راه می رفتم و پسر بچه ای را که گریه می کرد در آغوشم پیش پیش می کردم. نفسش که به گردنم می خورد، حال خوشی به من می داد. با انگشت آرام به پشتش می زدم و تکان تکانش می دادم. گریه اش برید و به خواب رفت. بچه ی خودم بود، اما کی او را زاییده بودم؟ آب دهنش روی گردنم سرازیر بود، و به من نیرو می داد که باز راه بروم. حال خوشی داشتم و با کفش پاشنه بلندم در آن اتاق بزرگ راه می رفتم که ناگاه بچه ام شاشید و همه ی لباسم را خیس کرد. تو دلم گفتم خاک بر سرم چرا یادم رفته بود که لاستیکی اش کنم؟ اگر این چیزها را در خواب دیده بودم، تعبیر می کردند که شاش یعنی مال فراوان، اما چه فایده که همهی این چیزها در بیداری اتفاق می افتاد. بچه را روی زمین خواباندم، کهنه هاش را پهن

کردمو همین طور که لاستیکی اش می کردم، دیدم بچه ام دیگر بچه نبود. یک مرد بود. او بود. با همان کلاه شاپو و کروات باریک، با همان کت و شلوار خاکستری راه راه. تا چشمش به من افتاد کلاه از سر برداشت و به نشانه ی احترام نیم خیز شد.

گیج و منگ به لکه های خون خیره شدم، سرنگ را از دستم بیرون کشیدم، سوزشی توام با لرز بر پوستم ماند. چشم هام را بستم و صدای تند و یکنواخت قطار را شنیدم. تپش قلبم عادی شد، صدای طبل های ریز و درشت می آمد، همه هم بهنگام و موزون. چشم که باز کردم قطار در تاریکی می رفت و من سرم را به شیشه چشبانده بودم بیزوت تاریک بود، احساس آرامش می کردم. همان چیزی که شما حسرتش را می کشیدید و از آن محروم بودید. خوب می دانستید که اگر به آن زن دل نمی باختید، مجبور نبودید بر مقدار تریاک و مشروب خود بیفزایید. آن قدر به خودتان بدهکار بودید که نمی توانستید جلو سربلند کنید و به خود نگاهی بیندازید. آیا این بدهکاری از این سه انگاری بهوجود آمده بود؟ شاید بله و شاید هم نه. و آیا گناه کرده بودید که کسی را دوست داشتید؟ آن هم لکاته ای که جای سالمی برای غرور و حیثیت شما باقی نگذاشته بود؟ گفتم می دانید راه نهایی چیست؟ شما سر تکان دادید، یعنی که نه. گفتم با یک آمپول همه ی مسائل شما حل می شود. تزریق بلدید؟ ناچار که باشید یاد می گیرید، اگر یاد هم نگیرید، وقتی ناچار باشید تزریق می کنید. مواظب باشید دستتان خط نخورد. دردش روی پوست می ماند. می بینید به چه روزی افتاده ام، دیگر با کشین کارم درست نمی شود، حتی تزریق هم چندان راضی ام نمی کند، خون بازی می کنم. سرنگ را که تا ته خالی کردم، کمی خون می کشم و فرو می دهم. باز کمی خون می کشم و باز فرو می دهم. ای. شاید، شاید. کثافت کاری است، می شنوید؟ تنم کوفته و خسته است، استخوان هام به سیم کشی افتاده، انگار قطعه قطعه ام می کنند و از نو می سازم. این که سرم را توی دوتا دست هام می گیرم و خودم را تکان تکان می دهم به این خاطر است که دیگر نمی خواهم ذهنم را به چیزی متمرکز کنم. دوست دارم مدام تصویر ذهنم عوض شود. حالم را نمی فهمم، گرسنگی ام را نمی فهمم، خواب و بیداری ام را نمی فهمم، درد دارم و دلم تنگ است.

یک روز از زور گشنگی زدم بیرون. روسری ماشی رنگ سرم کردم و زیر گردنم محکم گره زدم، مانتو مشکی پوشیدم، یک تاکسی سوار شدم و گفتم مرا به مرکز شهر برساند. مغازه بسته بود و سر و صدای غریبی می آمد. مردم به خیابان ریخته بودند. کوچک و بزرگ، زن و مرد، همه سینه می زدند و حسین حسین می کردند. کنار خیابان ایستادم و به دسته ای دل دادم که مثل مرغ سرکنده پرپر می زدند. گرفت. تو دلم گفتم برای پیغمبرشان این کارها را نمی کنند، اما برای این یکی بین چه می کنند، قشنگ نیست؟

چه جوری تاب می آوردند؟ گرسنه شان نمی شد؟ چرا هیچ مغازه ای باز نبود، چرا نانوايي ها پخت نمی کردند؟ از جلو مسجد شیشه رد شدم، سبز بود. بوی قیمة ی امام حسین می آمد. آدم را مست می کرد. رفتم تو. همه ی سیاهپوشان عالم آن جا بودند و ظرف های قیمة دست به دست می گشت. احساس غریب داشتم اما دل به دریا زدم و جلو رفتم. به مردی که بر درگاه زنانه ایستاده بود گفتم: «آقا به من هم غذا می دهید؟»

خندید، نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت: «چرا نمی دهیم؟ امروز هیچ کس نباید گشنگ بماند.»

یک ظرف غذا گرفتم و همین که آمدم به کوچه مان پیچم، زنی جلوم ایستاد. گفت: «مگر نگفتم موهات را بپوشان.»

گفتم: «من؟»

گفت: «آره، تو لکاته.»

گفتم: «من که نیستم.»

چنان محکم به زیر کاسه امزد که غذاها پخش زمین شد. پفی زدم زیر گریه، و روی زمین زانو زدم. همین طور که با دست پلوها را جمع می کردم و در کاسه می ریختم، نفرینش کردم اما دستم را گاز گرفتم و گفتم خدا نکند. بغض کرده بودم و چیزی در سینه ام سنگین و سنگین تر می شد. گشنگه ام بود و بوی قیمة دیوانه ام می کردم. یک لقمه در ذهنم

گذاشتم، اما گریه امان نمی داد که لقمه را فرو دهم. بیرون ریختم و هر چه ر دهنم بودتف کردم. دلم می خواست برگردم. به کجا بایستی برمی گشتم؟ به هر جا که برمی گشتم مهم نبود، مهم این بود که حالا نباشم. و نبودم.

گرسنه به روزگار به روزگار نقش و نگاران برگشتم، و تا به خانه مان برسم شب شده بود. همان دم اتاق از حال رفتم. دری گشوده شد و من باز در میان تصویر باستانی قرار گرفتم. یک قهوه خانه ی بزرگ بر لبه ی پرتگاه زمین قرار گرفته بود که دیوارهاش همه از تار عنکبوت بود. مثل تور، یک پرده ی توری بافته شده از تار عنکبوت.

درهم تنیدگی نامنظم تار هزار عنکبوت که اتاقی به کمال ساخته بودند، اتاقی مه به کمال ساخته بودند، اتاقی مه آلود و سربی رنگ که از هرطرف نگاه می کردم آخرین نقطه ی زمین را می دیدم.

در پشت تارها پیرمردی قوزی استکان ها را می شست، چای دم می کرد و اهنگ رادیو زیر لب زمزمه می کرد. زمزمه ای که واضح نبود. جلو رفتم و صداش کردم. صدای من از تور یا تار عنکبوت نمی گذشت اما صدای زمزمه های او را می شنیدم. صدای قُلُقُل سماور را می شنیدم، و دلم می سوخت که هر چه صدا می زدم، او نمی شنید. تشنه ام بود. دلم چای می خواست. به اطراف نظر نظر انداختم که راهی پیدا کنم. از قهوه خانه ی تار عنکبوتی رودخانه ای کف کنان می گذشت. رودخانه ای مرزی که وقتی از طرف دیگر بیرون می آمد، هفت رشته بود.

پیرمرد قوزی لبخندی زد و زیر لب خواند: «هفت شهر عشق را عطار گشت.»

من صدای او را به وضوح می شنیدم. برای همین جلو رفتم و باز با صدای بلند او را زدم. اما انگار از پشت زمانی بسیار صدایش می کنم، انگار از پشت کوهی یا جهانی دیگر. یا شاید صدایی از گلویم در نمی آمد. نمی دانم. بال بال زنان با سبکی یک پروانه روی خاطرات گشتم. از گذشته به آینده. به همین سادگی. دیدم که به جستجوی شما در پزشکی قانونی در یک سردخانه نشسته ام. در اتاق بزرگی روی مبل های آخرایی رنگ نشسته بودم. یک روپوش سفید پشت میزش بود. مرده ای روبروی من روی برانکار خوابیده بود. زمین خیس بود، راهرو ها و سالن ها همه خیس بود و در هر گوشه ای چند مرده خوابیده بود. خیلی گرسنه ام بود. راه دیگری وجود نداشت و من نی بایستی کفش هام را می خوردم.

کفش هام را می خوردم. کفش هام خیس بود، من کف هر دو را به هم چسبانده بودم، و با اکراه آن کفش هام خیس بود، من کف هر دو را به هم چسبانده بودم، و با اکراه آن کفش های سیاه رنگ را گاز می زدم. حال تهوع داشتم، اما ناچار بودم. وقتی که آخرین لقمه را خوردم، مردی در حالی که دست یک دخترک هشت نه ساله را گرفته بود وارد اتاق شد. دخترک موهای پریشانی داشت و گریه می کرد. من فریاد زدم: «چرا آورده ایش این جا؟»

گفت: «این دخترم مریض است.»

گفتم: «خوب، چرا این جا؟ ببرش دکتر.»

گفت: «مه. دارد می میرد، آمده ام گواهی فوتش را بگیرم.»

گفتم: «هنوز که نمرده.»

گفت: «دارد می میری. حالش اصلاً خوب نیست. وانگهی اگر مُرد من چه جوری جنازه اش با بیارم این جا؟ از این گذشته نوبتم را چه کار کنم؟»

دخترک یک اسکناس دویست تومانی دسش بود و دلش می خواست با اسکناس پانصد تومانی دکتر عوضش کند. دکتر به طرف من برگشت:

«چه کاره بود؟»

گفتم که، قلمدانی بود. می دانید، من از شخصت سال پیش دنبالش می کردم. شما می شناسیدش؟ سرم را در دست هام گرفتم و خودم را تکان تکان دادم ذهنم عوض شود. گفتم با یک آمپول قال قضیه را بکنید. بعضی وقت ها برای این که چیزی باقی بماند باید فداکاری کرد.

گفتید: «دست از سرم بردار.»

گفتم: «من؟» اما شما نشنیدید و من سخت نگران بودم.

گفتند: «خواهش می‌کنم.»

لکاته خندید و گفت: «خودت را بکش تا دست از سرت بردارم.»

«چه جوری؟»

«با یک آمپول.»

شما از عصبانیت می‌لرزیدید. گفتید: «از اینجا برو»

گفت: «تو از اینجا برو.» تند و تند تخمه می‌شکست و چشم‌هاش گرد شده بود.

گفتند: «تو درست شدنی نیستی. حسودی، بخیلی، بی‌معرفتی، می‌فهمی؟ من مطمئنم که از کسی لطمه خورده‌ای. دلم می‌

خواهد بدانم از کی؟ بگو. بگو اصلاً تو کی هستی؟ از کجا آمده‌ای؟ دنبال چی می‌گردی؟»

«به تو چه.»

می‌خواستید در نهایت آرامش و ادب حرف بزنند، می‌خواستند پیش از هر چیز آدم باشد، ولی روز به روز احمق‌تر می‌شد. به سرشانه و پشت گردنش نگاه کردید که مثل زنان ماقبل تاریخ در لایه‌هایی از چربی و پیه فرو رفته بود. به خنده

هاش، به حرکات دست‌هاش، به نگاه کردنش که دیگر هیچ کدام زنانه نبود، ظرافتی نداشت، به حیوانی می‌مانست که برای ادامه‌ی زندگی هر چه می‌یافت می‌خورد، فاسق‌های جفت و طاقش را همراه می‌کشد، و چون آن تلقینش را می‌

گفتند، خیال می‌کرد ملکه‌ی زنبورهاست.

هر چه او در حماقت فرو می‌رفت، شما عاشق‌تر می‌شدید. قلمدان کش و نقاش زبردستی بودید که روز به روز کارتان

بی‌رنگ‌تر و ارزان‌تر می‌شد. به حدی که حتی کپی‌هایتان را هم با هزار خفت و خواری می‌فروختند. دیگر سفارش

کاری به شما نمی دادند، نه عکسی، نه منظره ای، نه اسبی و نه گلدانی. هیچ. روز هایتان تلخ می گذشت، دستتان به کاری نمی رفت، در سستی رخوت آوری فرو رفته بودید که اگر به خاطر یک لقمه غذا نبود، تکان هم نمی خوردید. ولی ناچار بودید گاه کتابی از کتابخانه تان بردارید از خانه بیرون بروید و آن را به قیمت نازلی بفرشتید تا نانی، مشروبی یا تریاکی بگیرید و تند به خانه برگردید.

زمانی را به یاد آوردید که وقتی صبح از خواب بیدار می شدید، به یاد او لبخند می زدید، حاضر بودید به هر کاری دست بزنید بلکه خوشحالش کنید، آینده تان را به یاد او رقم بزنید بلکه خوشحالش کنید، آینده تان را به یاد او رقم زده بودید، و ذهنتان بی او آرام نمی گرفت. آیا شیفته ظاهر و زیبایی اش بودید؟ آیا در ناخودآگاهتان چیزی، خاطره ای وجود نداشت که نمی توانستید فراموشش کنید؟ و آیا می ترسیدید اگر او را از دست بدهید، ناچار شوید در شهر، در بین رجاله ها، در به در به دنبال عشق بگردید؟

چه پیش آمده بود که در خواب و بیداری از او وحش داشتید. می ترسیدید بخواهید که مبدا خوابش را ببیند از وحشت مرگ فریاد جگر خراشی بکشید. می ترسیدید بیدار شوید که مبدا سر و کله اش پیدا شود، بی آن که به شما کوچک ترین توجهی بکند، بی سلام، انگار که شما اصلاً وجود ندارید، سرو صورتش را بشوید، آرایش غلیظی بکند، کیفش را بر دارد و با تخمه فروشی، پاسبانی، کله پزی، یا با هر ناشناس دیگری برود. از این که پشت پنجره او را ببندید، برای همین پرده ها را کشیده بودید، هرگز کنار پنجره نمی رفتید، و هرگز به خیابان نگاه نمی کردید. با صدای بلند به خود می گفتند کاش عاشق مردی شود و یکباره مثل لکه ی جوهر به زندگی مرد دیگری بیفتد. اما مگر این لکه از زندگی شما پاک می شد؟ آن همه تابلو نیمه کاره را چه می کردید؟ و باز می گفتند پس چرا نیامد؟ چرا دیر کرد؟ وای که از دست شما!

زندگی، زمان، کار و هستی در یک چیز خلاصه شده بود، او. دیگر چیزی نمی فهمیدید، بجز این زن، لکاته، این جادو که معلوم نبود چه زهری در روح شما، در هستی شما ریخته بود که نه تنها او را می خواستید بلکه تمام ذرات تنتان ذرات تن او را لازم داشت. فریاد می کید که لازم دارد و آرزوی شدیدی داشتید که با او در دنیا تنها بمانید و همه چیز در یک زلزله

نابود شود. اما خوب می دانستید که رجاله ها پشت دیوارهای خانه تان نفس می کشند و راه می روند و هر گاه او را

بینند، دُمی برایش تکان می دهد و او را قُر می رند. و او ساده می رفت!

کاش از یادتان می رفت. دو ابروی کمانی، دو چشم سیاه، و دیگر هیچ. یک دسته موی سیاه نامرتب، و دیگر هیچ. لب

های نیمه باز مرطوبی که انگار تازه از یک بوسه برداشته شده بود ولی هنوز سیر نشده بود، و دیگر هیچ؟

نه، هزاران چیز دیگر هم بود که از یادتان نمی رفت.

به جستجوی من باز به راه افتادید. لباس پوشیدید؛ پیراهن، شلوار، کاپشن، کلاه کپ مچ، همان لباس قدیمی و آیا می

رفتید که پروانه بگیرید؟ کاش سری به آن دوستم می زدید که در پل رومی خانه داشت با کلکسیون از پروانه های

رنگارنگ. به سربازهای فلزی سر گذر سلام می کردید که احساس امنیت کنید. و در آن کوچه باغ ها ترانه ای هم زیر

لب می خواندید، یا سوت می زدید.

وقتی از خانه بیرون زدید به این فک بودید که چطور ممکن است به شما سفارش کار بدهند؛ اسبی، منظره ای، آدمی،

طبیعت بی جانی، هرچه و هر چیز که بتواند سرتان را گرم کند، پولی بگیرید که تریاک و مشروب بخريد و تند به خانه

برگردید، پیش از آن که کسی شما را بشناسد، پیش از غروب؟

خیابان منوچهری شلوغ بود. صراف ها در هم می لولیدند، در دارایی این و آن را نقد می کردند. شور و نشاطی داشتند،

خنده از صورتشان محو نمی شد. و قصاب ها منتظر غروب آفتاب بودند که چراغ بالادنبه ها را روشن کنند. ماشین ها

کند می گذشتند و چرخ دستی های پر از اثاثیه راه را بند آورده بودند. چند صراف و دو پاسبان جلو یک مغازه آلبیموه

فروشی معجون افلاطون می نوشیدند و یکیشان دسته ای استکان را در حال نوشیدن می شمرد، با یک دست.

ما هم در روزگاری به بازار می رفتیم و سکه مان را به دست صراف می دادیم تا نقد کند. کمی بیش تر یا کم تر. چه فرقی

می کرد؟ اما شما دیگر چیزی نداشتی، و لکاته بارها به شما گفته بود که شپش توی جیبتان قاپ می اندازد: «جیک و

بییک».

از شلوغی صراف ها گذشتید و به راسته ی قلمدانی ها افتادید. دو کبوتر از روی هره به طرف درخت های آن عمارت پرواز می کردند. زنی بلند بالا کوزه اش را بر سکوی جلو خانه اش گذاشته بود و به پشت سرش نگاه می کرد. یک دسته کلاغ از درخت خشکی پرکشیده بودید، و عقابی روی درخت جا خوش می کرد. جلوتر رفتند. از آن همه تابلو نقاشی، کدامش کار شما بود؟ هیچ یادتان می آمد؟

گذشتند. چقدر بی معنا!

ماهیگرها را می دیدید که عرق ریزان دور تور پر از ماهی حلقه زده بودند، وقت قسمت کردن بود. آن طرف زنی دست بچه ای را گرفته بود. تاتی تاتی اش می کرد. مردی موبور، عرق پیشانی اش را پاک می کرد و بی آن که به شما اهمیتی بدهد، به فشاری آب خیره می نگریست، یا شاید در قاب قهوه ای رنگی ثابت می ماند.

به هنرکده ی آیرومیان رسیدید و جلو ویتترین ایستادید. اسب ها شیهه کشان از قاب بیرون پریدند و مردی که از پی شان می دوید، نفس نفس زنان از راه رسید، دستش را سایبان چشم هاش کرد و به افق خیره شد. در تابلویی دیگر یک ظرف پر از انگور یاقوتی براق، چشم را خیره می کرد. کبوتری از درخت کنار خیابان به انگورها چشم دوخته بود و منتظر بود که شما بگذارید تا خوشه ای بردارد. به مغازه وارد شدید و به در و دیوار نگاه کردید. پرده ی بزرگی آن روبرو آویخته شده بود که آب زلالی در آن آرام می گذشت، صخره ای را دور می زد و به راه خود می رفت. پیکر فرهاد بر صخره مانده بود و صدای کرکس ها از دور می آمد. لابد آن بالا چرخ می زدند و از بوی مردار کیف می کردند.

آیرومیان وسط مغازه سه پای اش را عَلم کرده بود، پشت به پرده شیرین و فرهاد به یک تابلوی نقاشی ور می رفت. مادرش هم گوشه ی مغازه روی چهارپایه ی کوچکی نشسته بود. با صورت چروکیده، موهای سفیدی که از دو طرف چارقدش بیرون مانده بود، به کندی شال گردن می بافت. همان شال ازغوانی رنگ که سالیان سال به آن مشغول بود. می بافت و می گشود و نخ را گلوله می کرد، و باز دوباره می بافت. هزاران بار شال را بافته بود و بازش کرده بود، و حالا از پشت شیشه های ضخیم عینک به شما نگاه می کرد.

«سلام.»

آیرومیان سرک کشید: «باز که پیدات شد.»

«آره.»

«خبری نیست. می بینی که.»

«روزگارم اصلاً اصلاً خوش نیست.»

«روزگار ما هم خوش نیست. بازار گشاد شده.»

«من از گشنگی زده ام بیرون. نگاه به وضعم بکن؛ من حالم خوب نیست.»

«خوب نکش.»

چند قدم جلو رفتید. درست در برابر او ایستادید: «نمی توانم، اگر نکشم که می میرم.»

«به جهنم.»

«دیگر از این حرف ها گذشته. اقلأً یک پرتره ای چیزی بده که این جور در به در نشوم.»

«مگر خودم شش انگشتی ام که پرتره بدم تو بکشی؟»

«تو که خبر از حال و روز من نداری.»

«چرا، دارم. یا داری می کشی، یا تزریق می کنی. من که روی گنج قارون ننشسته ام. اصلاً به من چه مربوط که تو...»

عرق از شقیقه هاتان می ریخت و دست هاتان می لرزید گفتند: «پس یک منظره ای چیزی.»

با ته قلم میش به پرده ی شیرین و فرهاد اشاره کرد: «چند وقت است که این را کشیده ای؟ وقتی طالب ندارد مگر مرض دارم! به تو گفتم شیرین بکش، رفته ای فرهاد مرده کشیده ای، آن هم نصفه کاره.»

به کنار پرده ی نقاشی رفتند. نگاهی به صخره انداختید که فرهاد تیشه را بر فرق خود کوفته بود و با صورت روی صخره فرود آمده بود؛ با موهای پریشان، و آرام خفته بود؟

صدای بوقی شنیدید. به پشت سر برگشتید. یک اتوبوس آبی پای کوه ایستاد و عده ای دانشجو پیاده شدند که همه کفش ورزشی به پا داشتند. آخرین نفر دختری رنگ پریده و لاغر بود که با دو عصای زیر بغل از اتوبوس پایین آمد. یک زن میانسال بلند بالا هم در میانشان بود. آن وقت همه ی آن ها یکدا مثل گروه کُر با تکرارهایی ظریف در بندهای شعر خواندند: «امشب صدای تیشه، از بیستون نیامد. شاید به خواب شیرین، فرهاد رفته باشد.» و بعد همگی کف زدند. شما کنار کشیدید و روی تخت چوبی جلو قهوه خانه نشستید. قهوه چی بی معطلی برای شما چای گذاشته مسافران نگاه کرد که همه دور زن بلند بالا حلقه زده بودند. گویی همگی آنان گوش سپرده بودند که ببینند آن زن چه می گوید. گفت: «خیلی خوب، این هم بیستون. آنچه در لاس گفتم رها کنید. طاق بستان را هم رها کنید. نقش سنگ های برجسته ی طاق بستان به امر خسرو پرویز انجام شده. دو قسمت درونی و غر مانند آن یادتان هست؟ نقوش بیرونی چطور؟ خسرو پرویز سوار بر شبذیز بود. در سمت راست نخجیرگاه باتلاقی را دید که عده ای داشتند شکار را می راندند. یک قایق بود که زنان نوازنده با انواع ساز، آهنگ روزگار نقش و نگاران را می نواختند. در سمت چپ خسرو پرویز در حال شکار بود، اما بعد ها فتحعلی شاه قاجار دستور داد نقش سنگ ها را دستکاری کردند، و نقش آقا را چپاندند توی تصویر ها، جای خسرو پرویز مثلاً. مابقی دست نخورده باقی ماند. همه ی این چیزها را هم رها کنید. حالا این جا بیستون را ببینید این یک کوه نیست، این پیمر فرهاد استو روی آن دیواری صاف قرار بوده که نقش فرهاد را بکشند. اما تنها نقش شیرین و فرهاد در فقرگاه مهاباد به جا مانده.»

بعد رو به دختری که با دو عصای زیر بغل، مقابل کوه ایستاده بود گفت: «تو هم در داستان فرهاد را نَکَش. فرهاد در ادبیات فارسی چهره‌ی بسیار شیرینی دارد. بسیار محبوب است. نماد عشق است. هرگز، از قول هیچ کس به فرهاد نگو برو بمیر.»

زن بلند بالا با چهره‌ی بسار مشتاق، انگار که بخواهد همهی آن کوه را در چشم هایش جا بدهد، جلو افتاد و بقیه به دنبالش اما دختری که با عصای زیر بغل راه می رفت، عقب می ماند. آن ها صبر می کردند تا او برسد و باز او عقب می ماند. صدای ضربه های عصایش بر زمین، پُتک یکنواختی بود که کوه را می لرزاند و پژواکش می پیچید.

شما چای سردشده تان را سر کشیدید و پیش از این که از جا بلند شوید یک چای دیگر جلوتان قرار گرفته بود. هوه چی پرسید: «غذا نمی خوری؟»

«نه.»

«دوتا تخم مرغ نیمرو کنم؟»

شما هیچ نگفتید و به دانشجوها نگاه کردید. از دور صدای سرودشان را می شنیدید و می خواستید با آنها همراه شوید اما نمی توانستید.

قهوه چی یک سینی جلو شما گذاشت؛ چند تکه نان، سه تا تخم مرغ، یک نمکدان و همین. چقدر گرسنه بودید! بفرمایید، از دهن می افتد. دلم می خواست با شما شریک شوم. خیلی گرسنه ام بود. اما نمی توانستم.

آرام آرام غذا خوردید، چای نوشیدید و سیگار کشیدید. دیگر غروب شده بود و وهم عجیبی بر فضا سایه گسترده بود. دانشجو ها هنوز برنگشته بودند و سکوت بر وهم آن جا می افزود. هوا سرد می شد و هر چه سیگار می کشیدید، نمی توانستید جلو لرزتان را بگیرید. قهوه چی در قهوه خانه اش رادیو گوش می داد و ظرف ها و استکان هاش را می شست.

گاهی همراه آهنگ رادیو زیر لی زمزمه هم می کرد. هوا کاملاً تاریک شد ولی دانشجوها برنگشتند. شما سیگار دیگری

آتش زدید و به کوه نگاه کردید که با آسمان یکی شده بود. آن وقت در دل تاریکی، پیرزنی ظاهر شد که شال گردن ارغوانی رنگ می بافت. یا شاید داشت بافته اش را می گشود. چنین پیرزنی را سالها پیش در سرمای ویران کننده ی شهری دور دیده بودید که کنار آتش نشسته بود و نخ ارغوانی در میل بافتنی اش، یا نه، در دست های تند و تیزش اسیر بود. گلوله ی نخ را در جیب گل و گشادش گذاشته بود و همین جور که می بافته طرف شما می آمد. وقتی کاملاً جلو نور پنجره ی قهوه خانه قرار گرفت گفت: «شیرین مُرد».

پنجه ی دستتان بی اختیار لای موهایتان فرو رفت و چنگ زد و کند. من اشک را بر گونه های شما نمی پسندم. دلم می خواهد بخندید. مرد که گریه نمی کند. آیا چخ بشود که مردی گریه کند، و شما چقدر درد دارید؟!

قهوه چی از پشت پنجره سرک کشید و همانطور که یک سینی گرد را با دستمال پاک می کرد گفت: «ولش کن.» و با انگشت اشاره ای به شقیقه اش کرد. شما متوجه نشدید. قهوه چی بیرون آمد و به شما نزدیک، با صدای آهسته گفت: «ولش کن دیوانه است. عقلش را از دست داده. می فهمی؟»

ناگاه در مغازه باز شد. مردی که دست بچه ی کوچکی را گرفته بود گفت: «آقا، پزشکی قانونی کجاست؟»

آیرومیان گفت: «برو جلو».

شما آشکارا می لرزیدید و پنجه ی دستتان لای موهایتان فرو رفته بود. گفتید: «حالا چه کار کنم؟»

«هیچی. برو بمیر.»

«همین؟»

پیرزن همچنان شال گردن ارغوانی رنگش را می بافت، آیرومیان چشمش را تنگ کرد و سرش را عقب گرفت، خیره ی تابلویی که بر سه پایه بود.

دیگر نفهمیدید چطور به خانه برگشتید. تمام راه را چطور طی کردید که چیزی ره خاطرتان نمی رسید. به آشپزخانه رفتید، کمد را باز کردید و خرت و پرت هاش را بیرون ریختید.

لکاته گفت: «دنبال چی می گردی؟»

جعبه ی قرص ها و داروهای کهنه بوی نا گرفته بود. بی آنکه روی آنها را بخوانید، تند و تند همه را در دهانتان ریختید و به اتاق برگشتید.

گفت: «می آیی با ه حرف بز نیم؟»

دستتان را با یک حرکت تند بالا آوردید که سساعت مچی بر گردد سر جای اصلی اش، اما ساعتی به مچ دستتان نبود. کی آن را فروخته بودید؟

بی یاد من. در همان حالت چراغ را خاموش کردید و در برابرش نشستید. او روی تخت و شما روی زمین. حالا دیگر چرکمردگی ملافه ها پیدا نبود. چند شیار نور که از لای پرده می تابید روی دیوار مقابل، پرو بالش را باز کرده بود، ولی نه مثل عقاب، مثل دیوارهای بلند یک شهر قدیمی بود که قلعه ها. باورها پشت به پشت یکدیگر، آفتاب را روی دست می برند، مثل دسته ای نور و سایه که سر به فلک کشیده اند تا ذرات را برای پابوسی به عرش برسانند.

تحریک بدن و نور چشم های شما به مرور کم می شد. مثل آفتابی که آرام آرام روی دیوار غربی آسمان غرق می شود، مثل کشتی جنگی غول پیکری که نرم نرم در انتهای دریا غروب می کند، لحظه لحظه بی حس تر و خالی تر می شدید. اما او که نمی دانست در یک جنون آنی، جعبه ی قرص ها را جلوتان گذاشته اید آن همه قرص رنگ وارنگ را یکباره مشت کرده اید و با یک لیوان آب بلعیده اید. می دید که رنگتان پریده است. و شما احساس می کردید که دنیا دور سرتان می چرخید؛ مثل آتشگردانی که شما به بندش آویخته بودید و چیزی در امتداد سرتان شعله می کشید.

گفت: «بدجوری توی دامت افتاده ام، لامذهب. با هر مردی باید یکجور تا کرد اما با توجه همه جور آخر که من کسی را جر تو ندارم. هر بلایی که می خواهم سر مردها بیاورم، هر آرزویی که با مردها دارم، هر فکری که در مورد مردها به جانم می افتد، همه را جمع می کنم و یکجا... بینم، تو حالت خوش نیست؟»

سیگارش را در جا سیگاری له کرد، و سرش را نزدیک شما آورد. ته مانده ی دود سیگارش که به صورت شما خورد، متشنج شدید، یم نفس عمیق کشیدید و بالا آوردید. عُق زدید و با شدت بالا آوردید.

جیغ خفیفی کشید و از جا بلند شد: «الهی بمیرم، تو حالت خوش نیست.»

قلب‌تان پرپر می زد، دست هاتان می لرزید و هیچ حسی در پاهاتان نبود. ملافه ی تخت را به تندی کشید، لباس و دست و دهانتان را پاک کرد. جلوتان زانو زده بود و نمی دانست چه کند. شاید حرف می زد، شاید قربان صدقه تان می رفت، شاید فحش می داد، اما نمی شنیدید. از لای پلک از پشت دیواری دودی رنگ او را می دیدید که جعبه ی قرص ها را پرت می کرد و از خانه بیرون می دوید. در یک لحظه به مرگ لبخند زدید و به این خیال که دیگر آسوده می شوید برای آخرین بار به تصویر من نگاه کردید، تمام نیروی ذخیره تان را به کار که ببینید چشم های من چه حالتی داشته اند. چرا این به ذهنتان آمده بود؟ آیا نشانه ای از خودکشی در آن می دیدید؟

در همان لحظه او را دیدی که با دو مرد قُلدر به خانه برگشته بود. یکیشان پاهاتان را گرفت و آن دیگری از زیر کتف، و بلندتان کردند و دیگر هیچ نفهمیدید چقدر زمان گذشت، یک روز، یک سال، نه درست بیست و چهار روز بستری بودید. چیزی از بیمارستان یادتان نمی آمد، بجز کشیده ها و مشت هایی که دکترها و پرستارها به شما می زدند و فحشتان می دادند:

«احمق، عوضی، آشغال، لاشخور، کثافت، کثافت، کثافت.»

بیست و چهار روز گذشت و او مثل پروانه دور و برتان پرپر می زد. جای‌تان را عوض می کرد، غذا می پخت، جارو می زد، می شست، همان پای تخت شما می خوابید، بیدار و باز حرف می زد. گاهی هم از خانه بیرون می رفت و چند ساعت بعد

برمی گشت. شما را که بی درد و آرام در ملافه های سفیدی خوابیده بودند می بوسید و می گذاشت همچنان به تصویر من نگاه کنید. می دانید؟ مسخره ترین چیز دنیا افتاده بود؛ شما نمرده بودید، اما زندگی هم نمی کردید، فقط زنده بودید. آدمی که فقط می شنود، به سختی حرف می زند، می خندید، می گرید، اما اصلاً نمی تواند سرپا بایستد، نمی تواند قلم به دست بگیرد. فقط هست که بگوید من هنوز نمرده ام.

متاسفم.

سوپ می پخت، پیشبندتان را می بست، قاشق قاشق غزل به دهنتم می گذاشتو گاه موهاتان را نوازش می کرد؛ با لبخندی نرم بر تمام صورت، با نگاهی مهربان، صورتتان را اصلاح می کرد، لگن می آورد و با آب ولرم سر و تنتان را می شست. و باز حرف می زد.

یک روز که داشت ناخن هاتان را می گرفت گفت: «می آیی با هم عروسی کنیم؟»

«آره.»

همان روز محضردار را به خانه آورد و من رسماً زن شما شد. از آن پس زندگی شما تغییر کرد. دیگر هیچ کاری ازتان بر نمی آید. تمام روز را در رختخواب می گذرانید. به خواب می رفتید، بیدار می شدید، جایتان را خیس می کردید و از خیسی مدام رختخواب رنج می بردید. بعضی وقت ها که لکاته سرخوش بود، لیوان مشروب به دستتان میداد، کنار تخت می نشست و می گفت: «آخیش، بالاخره مال من شدی.»

یک شب خواب دیدید که می توانید راه بروید. پاهاتان به فرمانتان بود، از کوچه ای به یک خیابان می پیچیدید که جماعتی جنازه بر دوش راه را بر شما بستند. از هر طرف که می رفتید آنها هم جلوتان می پیچیدند. راه را بر شما بسته بودند و نمی گذاشتند شما بگذارید. هر چه این طرف و آن طرف می رفتید بی فایده بود آن قدر تقلا کردید که خیس عرق شدید و از حال رفتید. وسط کوچه افتادید و در خواب و بیداری احساس کردید که آن ها جنازه را روی تن شما گذاشتید. جنازه ای گرم که با پارچه ی ترمه ی سبز پوشیده شده بود. یک جوان پانزده ساله. احساس کردید گرمایش

روی پیشانی شما ماند. به نظر می آمد کسی را که در پارچه ی ترکه سبز پیچیده اند نمرده است. زنده و داغ است. شاید تب دارد. جماعت یکصدا می گفتند لااله الا الله. جنازه را روی تنتان می گذاشتند و باز بلند می کردند. دیگر ترستان ریخته بود. لبخند زدید، چشم هاتان را گوشودید و دیدی که پیرمردی پیشانیتان را می بوسد.

لکاته گفت: «تب داری عزیزم. ولی چیزی نیست.»

پارچه را در لگن شست، چلانند، صاف کرد و باز روی پیشانیتان گذاشت: «تو مثل یک بچه می مانی گرچه دلم می خواست از تو بچه دار شوم، ولی حالا کخ نمی شود، خودت را مثل یک بچه تر و خشک می کنم. به همین هم راضی ان. می دانی مناز یک جای شلوغ آمده ام به این جا خلوت. یازده تا خواهر و برادر بودیم که یکی از یکی بدبخت تر. توی یک اتاق دنگال زندگی می کردیم که همیشه بوی نفت می داد، بوی نفت، و شاش و چه می دانم. پدرم یک آژان تلکهبگیر بود که شب ها مست می آمد خانه. آن قدر عربده می کشیدکه ما از ترس تو رختخواب می شاشیدیم. بعد هم معلوم نشد کجا گم و گور شد. مثل هیتلر. خودش مُرد؟ کشتندش؟ ما هیچ نفهمیدیم و همین جور بزرگ می شدیم. ده سالم بود که یک میوه فروش لندهور مرا می برد پستوی مغازه اش باهام ور می رفت. بهت دروغ گفته بودم که تو چشم و گوشم را باز کردی. تو خیلی خوبی، اما حیف. دلم می خواست خوشگلترین پسر دنیا را برات می زاییدم. اما حیف. من خوب نیستم، هیچ وقت خوب نبودم. از ده سالگی همه چیز را فهمیدم. می رفتم آن مغازه لعنتی انگور می خوردم، سیب می خوردم، میوه هایی که دوست داشتم می خوردم، و آن لندهور باهام ور می رفت. تا این که یک روز دست تو جیبش کردم و عکس یک زن پیدا کردم. من از بچگی حسود بودم. می خواستم بدانم آن زن کیست. اما او نمی خواست به من بگوید. یعدها فهمیدم زنش است. دیدم ماندن آنجا فایده ای ندارد. همراه یک کامیون که بار می برد جنوب، رفتم و تو دست و بال این شوهرها دست به دست می گشتم. مدتی در سلفچگان سرگردان شدم. راه گم کرده بودم. نمی دانستم از کدام طرف باید بروم. یک مدت در گردنه ی چَلَن چولان ماندم برف آمده بود و نزدیک بود نفله شوم. از صبح تا شب عرق گبری می خوردم. از همان هایی که گیر فلک نمی آید، استکان را پر می کردیم و تا می آمدیم به خودمان بجنیم نصفش پریده بود. می گفتم: ‘زود باش بخور تا پریان نخورده اند’ و پریان هم لابد از سرما دور و بر ما می پلکیدند. ما که

آنها را نمی دیدم، وقتی استکانمان خالی می شد می فهمیدید. راه را که باز کردند، ما هم رفتیم. مدت زیادی جنوب بودم. بندر. رقص بندری هم یاد گرفتم. می خواهی برات برقصم؟ حالا نه بگذار تبت بیاید پایین. آره. آن جاها بود که خیلی چیزها یاد گرفتم، پررو شدم، بدهن شدم. همیشه دلم می خواست روی مردها را کم کنم، اما هیچ وقت نتوانستم. خودم را خوشگل می کردم، دل می بردم، یکی را تور می زدم و باهاش می رفتم. زهرم را بهش میریختم اما بی فایده. روزها و سال ها گذشت و من بزرگتر می شدم. آن روزها همه اش مثل هم بود. بگذریم تا اینکه از سن نوزده سالگی توی همین تهران رفتم سر کار. توی مطب یک پزشک کار می کردم که موهایش بور بود، مدام به موهایش ور می رفت، هی عرق می کرد و مجبور بود با دستمال سفیدی عرق پیشانی و لبش را پاک کند همان پزشکی که بیخود و بیی جهت مُرد. بعد هم تو را دیدم. خدا لعنتت کند.»

با نوک انگشت ها روی دسته ی چوبی صندلی ضرب گرفتم و سعی کردم ضرباهنگم را با صدای چرخ های قطار یکنواخت کنم. حرکت دستم را تندتر کردم؛ بر سرعت افزوده شد. تندتر، تندتر، تندتر.

آن قدر به این کار بی معنا ادامه دادم که سرگیجه گرفتم و انگشتهام دیگر به فرمانم نبود. حرکت را کند کردم آرام، آرام، دستم را بی حرکت روی دسته ی صندلی گذاشتم. قطار ایستاد. چشم هام را بستم، شاید هم چشم های بسته ام را باز کردم. یادم نشست. فقط یادم هست که در یک ایستگاه مه آلود و آبی رنگ راه می رفتم و دنبال کسی می گشتم. کسی می آمد یا کسی می رفت؟ نمی دانم دنبال کی می گشتم. به هر آدمی می رسیدم با دقت بهش خیره می شدم، و هیچ کس او نبود.

به هر طرف می رفتم پشیمان می شدم که چرا از طرف دیگر نرفته ام. به هر آدمی نگاه می کردم و افسوس می خورم که چرا به دیگری نگاه نکرده ام. آن ها قیافه های عجیب و غریبی داشتند، مثل این که پلک چشم هاشان را برگردانده بودند. سرخی داخل پلک مثل تراخم، ترسناکشان می کرد، و من دنبال کسی می گشتم که پلک چشمش برنگشته باشد. همه در هم می لولیدند. گنیدها آبی بود، و صدای فغان چند زن از جایی به گوش می رسید. از پیرمردی قوزی که سرش را عبای پشم شتری فرو برده بود، پرسیدم که چرا این آدم ها این جوری اند؟

گفت: «این ها همه گناهکارند. گناهی کرده اند که چشمشان برگشته.»

گفتم: «چه گناهی؟»

وقتی سرش را بلند کرد، دیدم پلک خودش هم برگشته بود و خون تیره ای از چانه اش قطره قطره می چکید. از وحشت جیغ کشیدم اما صدایی از گلویم درنیامد. انعکاس صدا در مجسمه ام تاب خورد و چرخید. چند نفر در سرم شروع و دویدن کردند و من حال تهوع داشتم. انگار چیزی قطره در ذهنم فرو می ریخت، و دیوارهای سرم ترک بر می داشت. دست هام را به دو طرف سرم گرفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم. صدای قطار دیگر یکنواخت نبود. انگار در باد می پیچید، گاه بود و گاه نبود.

لکاته گفت: «یک مدت سوزمانی بودم، حالاش هم هستم. یک روز سر به یک طرف می گذارم و میروم. آن وقت می بینم که دیگر نیستم اما خیال می کنی که هستم. می دانی، اگر پدرم مست نمی کرد و باهام ور نمیرفت شاید سوزمانی نمی شدم.»

«زنای با محارم؟»

«اوف، آره، آره، آره.»

صدایش غمگین و کشدار بود. دو سه پک پیایی به سیگارش زد و گفت: «تبت آمده پایین. حالا یک استامینوفن بهت می دهم که راحت بخوابی. آره عزیزم.»

حالتان داشت بهم می خورد. کسی در عین بی خبری با شلاق به جان شما افتاده بود و هی می زد. عجب دنیای کثافتی! مردی به یک زن زیبا دل باخته بود، فقط به این خاطر که یک تابلو هنری از چهره اش، اندامش، انگشتان باریکش و آن نگاه شرربارش بکشد اما مغبون شده بود و مثل من که به جستجوی آن چشم ها برخاستم، زیر آوار تن خودش مانده بود؛ جنازه ی معشوق را بر دوش می کشید و راه به جایی نمی برد. تا دو صبحصدای گریه هاش را از پس آن همه سال

می شنیدم. می شنیدم که مردی شصت سال بعد در نیمه شی های تاریک، تنهایی گریه می کرد و هیچ پناهی نداشت. آن مرد شما بودید. اما من کجا بودم؟ به تصویر من چشم می دوختید که شاید برخیزم و کنارتان آرام بگیرم، یا آرام بگیرد. سر بر شانه ی همدیگر بگذاریم و اشک بریزیم با دست های فرو افتاده و رخوت خواب آوری که از پس آن همه خستگی به سراغ آدم می آید، به همدیگر پناه بیاوریم... نمی دانم آیا می توانستم؟

نه دیگر نمی خواستم.

چشم که باز کردید، لکاته لبخندی زد و یک لیوان چای جلوتان گذاشت. سربندش را از پشت گره زده بود و تند تند قلم موها را می شکست و در سطل می انداخت. رنگ های خشک را در کیسه زباله می ریخت، بوم های نیمه کاره را با طناب نازکی به هم می بست. و یک جوانک قلدر کیسه ها را از پله پایین می برد و پشت در می گذاشت.

خواستید نیم خیز شوید، نتوانستید. لکاته بع کمکتان آمد. یک متکا زی سرتان گذاشت که بتوانید چای بنوشید. گفت: «راحت شدیم، نه؟»

به آشپزخانه می رفت، بیرون می آمد و باز یک کیسه پر از ته مانده های رنگ و قلمو و قلمدان بیرون می گذاشت. گفت: «فردا ماله کش ها می آیند. می خواهیم در و دیوارها را صاف کنیم، رنگ صورتی کمرنگ بزنیم، سیم کش بیاوریم، چند شعله لامپ رنگی آویزان کنیم. بعد سمسارها بیایند این هزار بیشه ی لش را بایندازند بیرون. تو هم از این خرت و پرت ها دلت گرفته اما خیال می کنی حالت خوش نیست. این جا را با پرده ی منگوله دار دو قسمت می کنم که چشمت به کله پز و تخمه فروش و آن هایی که می گویی ناشناس، نیفتد.»

دو سیگار روشن کرد و یکیش را به دست شما داد. گفت: «گریه می کنی؟ من که چیز بدی نگفتم. دیدم نمی وانی کار کنی ریختمشان بیرون. اور کن هر چه گفتم و هر چه کردم به خاطر خودت بود. برای کی آن همه رنگ مالیدی روی بوم؟ شهرت بعد از مرگ؟ مرده شور. می خواهیم زندگی جدیدی شروع کنیم. کاری می کنم که بشوویم توپ.»

دست در موهاتان فرو برد و از موضع قدرتغ ترکیبی از مهر مادرانه و نوازش اولین زن جهان به یک حیوان خانگی، ادامه داد: «آخ اگر از این دخمه سرت را بیرون می آوری می فهمیدی که دنیا به دست چه آدم هایی می گردد. یک روز می برمت کنار پنجره نشانت می دهم. خرابه های دور و بر تبدیل به ساختمان های بزرگ شده، ماهواره مرتباً برنامه ی شاد پخش می کند، دیگر مردم به همدیگر نامه نمی نویسند، فاکس می کنند. آن وقت تو می نشستی و هی رنگ می مالیدی روی بوم و قلمدان. باور کن این هایی که می گویم خیالبافی نیست. واقعیت محض است. دو ساله ی این جا را می کنیم کاخ. یک آپارتمان شیک. بعد من دیگر کار نمی کنم، یک عده دختر جوان را می اندازم به کار. آن وقت شاید باز هم سوزمانی شدم. چه می دانم.»

چشمش را به گوشه ای دوخت و محو خیالات خود شد. شما به تصویر من نگاه کردیدنوک انگشت سبابه تان را می جویدید. هوس سیگار کرده بودید، هوس چای، هوس شنیدن سوت مردی مست در نیمه شبی بارانی، هوس یک کانادای خنک؛ نمی دانم آیا آن وقت یاد پدرتان هم می افتادید؟

گفت: «این هزار بیشه هم جا بندکن است. می اندازمش بیرون. می روم یک دکوراسیون شیک سفارش می دهم که برقش چشم مشتری را کور کند. می بینی عزیزم که تمام عمرت را اشتباه کرده بودی؟ یادت هست با کمر بند به جانم می افتادی ئ کبودم می کردی؟ می خواستس از من یک مدل کور و کر بسازی که هی مجسمه بشوم تا چی بشود؟ چی تو کله ات بود؟ راستی یادت هست؟»

یادت هست من در به در به دنبال او می گشتم و هیچ اثری از او نمی یافتم؟ دیگر به کافه ها سر نمی زد، هیچ خیابانی بوی او را نمی داد، هیچ آدمی شبیه او نبود. و من باز هم دنبالش می گشتم. آخر شب یک روز بهاری، دل به دریا زدم، همهی کافه ها را یکی یکی گشتم، کافه فردوسی، کافه نادری، کافه لقانته همه جا شلوغ بود، آدم ها در هم می لولیدند، اما هیچ کس برای من نبود. رفتم توی یک بار، از لابلاي متلک و انگشت و حرف های رکیک گذشتم، دو تا لیوان عرق سِک خوردم و بیرون آمدم. رفتم کافه فردوسی، یک قهوه سفارش دادم، از پله ها پایین، بی آن که قفل کردن در باشم، سرنگ را از کیفم را از کیفم، پر کردم و در رگم فرو دادم و وقتی تمام شد، قدری خون کشیدم و باز فرو دادم. کشیدم و

فرو دادم، و به خودم در آینه نگاه کردم. چقدر شکسته و پیر بودم! از صدای آکاردئون مرد نابینا فهمیدم که باران تند می بارد. گرمم بود. از پله ها بالا آمدم، قهوه ام را ایستاده سر کشیدم، یک اسکناس در بشقاب گذاشتم و بیرون زدم. دست در کیفم کردم، چند اسکناس در تاریکی بیرون کشیدم و در جیب آن نوازنده گذاشتم و با صدای آکاردئونش همنوا شدم:

«ای روزگار نقش و نگاران، هر چه بود خواب بود، خیال بود. ای دل خفته، ای خواب شیرین»

باران تند می بارید. مثل این که آسمان برایم کف می زد. کف، کف، کف. خودم را رها کردم به شیااهی شب و بارانی که کف زنان مرا می شستو مست ترم می کرد. همه ی مستی هام به سلامتی او شادخوار او بودم. از خیابان فردوسی بالا رفتم . به خیابان او پیچیدم. جلو خانه اش مثل یک سرباز نگهبانی دادم، رفتم و آمدم. از کنار اتاقش بارها و بارها گذاشتم و دانستم که نیست. چراغ اتاقش خاموش بود و بوی قهوه ای کت و شلوارش در آن هوای بارانی حالی به حالی ام می کرد. اگر بود و مرا آن جا می دید، می گفت: «مگر تو آبکش اسرا مردمی؟» میله ی پنجره ی اتاقش را با دو دشت گرفتم و سرم را بر هره ی آجری اش گذاشتم. گفتم؛ ای روزگار نقش و نگاران. ما خدا می خواهیم. ما گم شدگان بی قایق، ما بچه محصل های سربراه، ما بلدرچین های خیس شده، از داس برزگر می ترسیم. ما گناهی نداریم، بی پناه مانده ایم.

گندمزارِ درو شده، لانه های خراب، خانه های آباد سه طبقه، بی چاره دلم. باران تند می بارید و من سردم است، من سردم است. هیچ کس نبود هیچ پاسخی نمی آمد. اتاق بوی مرگ می داد، بوی جسدی باد کرده در چمدانی مه بر دوش یک زن مانده بود. آن زن من بودم. نمی دانم چرا به یاد شما افتادم. هوای شما به سرم افتاده بود. می خواستم سری به شما بزنم. میله ی پنجره را رها کردم، دوباره در برابر آن خانه ی قدیمی رفتم و آمدم. صدای همنوایی کودکان خردسال را شنیدم. نگاهی به سردر خانه انداختم؛ آن همه نقش و نگاران بر کاشی های آبی باستانی.

چه حالی داشتم؟ هیچ نمی فهمیدم. صدای باران در لابلا ی چرخ های قطار محو می شد. ناگاه ماشینی پشت سرم ایستاد.

مردی شیشه ی پنجره اش را پایین کشید و گفت: «می توانیم امشب در خدمت شما باشیم»

پشتم لرزید. سربگرداندم و در تاریک و روشن نگاه کردم. چند نفر بودند؟ نفهمیدم.

گفتم: «من؟»

گفت: «آره تو لکاته ی هرزه.»

گفتم: «من که نیستم.»

گفت: «بی پدر و مادر.» و خواست از ماشین پیاده شود که من شروع به دویدن کردم. از کوچه ای به کوچه ی دیگر. پس آهو در دشت چگونونه می دود که می توانست خط غباری از خود بر جای گذارد. موهام در باد پریشان می شدم، پستان هام را با دو دست گرفته بودم که نیفتد. صدای له له زدنشان را می شنیدم و می دویدم. در یک لحظه سرم را در دست گرفتم و خودم را تکان تکان دادم. خواستم تصویر ذهنم عوض شود. خواستم به روزگار نقش و نگاران برگردم، خواستم در قطاری نشسته باشم و مقصدی نا معلوم، در تاریکی لایتناهی آن تونل دودزده یا آسمان سیاه. جنازه ای بر دوشم باشد، اما کسی از من نپرسید که چرا هستم.

سوار قطار بودم؟ روی تخت خوابیده بودم؟ هیچ یادم نیست. فقط به یاد دارم که دو شمع در شمعدان بالا سرم می سوخت و او با عطش عجیبی به من خیره شده بود. من مرده بودم و او مراسم احیای مرا بجا می آورد. دورم پرپر می زد، و من صدای نفس های لرزانش را می شنیدم. مزه ی مایع گس و شیرینی را در دهنم احساس می کردم که از لای دندان های کلید شده ام به گلویم سرازیر می شد، مثل سرب مذابی که آتش به جانم می زد.

از رحم مادری به دنیا پا می گذاشتم. دنیایی که در اولین لحظه ی ورود بایستی ساز گریه کوک می کردم و با تمام وجود از ته دل ضجه می زدم.

احساس کردم قطار از تاریکی تونل بیرون می رود. نور کمرنگی از دور پیدا بود. صدای چرخ های قطار آرام آرام می گسیخت، مثل لنگر ساعتی که در زمانزدگی خود می تکید و آن چرخ دنده ها فرو می شکست. آیا صبح شده بود؟ آیا

خورشید بود که نورش را در چشم های خسته ی من فرو می کرد؟ یک لحظه متشنج شدم و بر خود لرزیدم . سردی یک کارد را بر بدنم احساس کردم. چیزی بریدخ شد من جیغ کشیدم و برای اولین بار صدای جیغ خودم را شنیدم. انگار عده ای صیاد طناب بزرگی را در دریا گره می زدند، اما موجی تند، مثل قیچی دسته سیاه، طناب را می برید، تور و ماهی ها به دریا برمی گشتند. به سختی از لای پلک ها چمدان قهوه ای رنگ بالا سرم را دیدم و بوی مشمئزکننده ای در سرم پیچید. بوی دیایی بود مه همه ی ماهی هاش مرده بودند؛ شاه ماهی را پسر بزرگ پادشاه برده بود و ماهی ها مرده بودند. دریا بوی مردار می داد. بوی نفرت انگیزی که راه نفسم را می بست. آن وقت یک موج تند از تنم بالا رفت و همه ی آن بوی مشمئزکننده را شُست. همه چیز را از یاد بردم. صداها ی تازه ای آمد. عده ای می خندیدند، عده ای کف می زدند، زنی ناله می کرد. و آیا آن زن من بودم؟

« دختر است؟ »

کسی چمدان را از بالا سرم بر می داشت و به سرعت دور می شد. آیا دیگر جنازه ای بر دوشم نبود؟ دست به یقه ام بردم، لای پستان هام را گشتم، هیچ کلیدی نبود سگ در دور دست پارس می کردند و پیر مردی قوزی کنار جوی آبی، زیر یک درخت سرو، انگشت حیرت به دهان برده بود و زیر چشمی انتظار مرا می کشید تا گل نیلوفری بچینم و به او تعارف کنم.

این غم انگیز نیست؟

سلام،

دو سال پیش کتاب آشنایی با صادق هدایت - چاپ پاریس - تالیف دوست نادیده ی عزیزم.ف.فرزانه به دستم رسید. یک شبه تمامش را خواندم و احساس کردم جلد اول آن می تواند یک رمان مستند و خواندنی از زندگی مطرح ترین نویسندگان ایران قرن باشد. مدتی گذشت و بی اختیار باز سراغ کتاب رفتم. یک شب دیگر سحر شد.

شبى در اوایل پاییز 72 در حالى که مشغول نوشتن رمان دیگری بودم، ناگهان حس و حالم تغییر کرد. قلبم فشرده شد و هرچه پرپر زدم که از آن بحران خلاص شوم نشد. به حالت تسلیم، رمان قبلى را جمع کردم. کاغذ تازه روى میز گذاشتم، جوهر خود نویسم را پُر کردم و نوشتم. یک سال و خرده اى طول کشید و من هر شب ساعت ها پشت میز مى نشستم تا شیرۀ ی جانم کشیده شود. آدم ها در برابرم مجسم مى شدند، فضاها شکل مى گرفت، همه چیز و همه جا و همه ی آدم ها براىم با اسم و رسم معنا مى یافتند بى آنکه بخواهم از کسى نام ببرم. برخلاف کارهاى گذشته هیچ نقشی از خود بروز ندادم. وقتى رمان را شروع کردم مثل اسب وحشى افسارش را پاره کرد و سر به کوه و بیابان گذاشت. زن قلمدان بوف کور روایت مى کرد و من فقط واسطه بودم تا این شکل غریزى به دور از خرد بروز کند.

تجربه در لحن بوف کور و گردش در نقاشی قلمدان یک جنون بود. جنونی که آهسته آهسته روحم را مى جوید. زن بوف کور حالا به حرف آمده بود و در خواب و بیداری دست از سرم بر نمى داشت. هرشب قلبم تند مى زد، دستم مى لرزید و حال خودم را نمى فهمیدم. چه مرگم بود؟ یک سال سخت را گذراندم؛ دردداشتم و دلم تنگ بود. هر شس که کار متمم مى شد و به رختخواب مى رفتم به این فکر بود که آیا فردا چه خواهد شد. طرح قصه اى نداشتم و نمى دانستم ادانه ی ماجرا چه خواهد بود. در تاریکی روى بند مانده بودم که نه راه پس داشتم و نه راه پیش. با چوب بلندی در دست ها راه را مى جستیم و خودم را از قید این فشار آزاد کنم.

اما در آن روزها و شب ها و مسئله ی تازه ای پی بردم که براىم یک کشف بود: احساس مى کردم ارتباط عمیقى بین هدایت و نظامى وجود دارد و ارتباطی که هرگز شکل عینی نیافت، فقط در ناخودآگاهم موج مى خورد. اما هر چه فکر مى

کردم نمی توانستم آن را تعریف کنم. هدایت چه ربطی به نظمی داشت؟ آیا به خاطر سیلان ذهنی دو هنرمند بود که ورای تریخ سیاهی مثل ابری ناتمام بر فراز آسمان می ایستادند و مدام می بارید؟ آیا برای مینیاتورها بود؟ آیا چیزی در کودکی ام در یافته بودم که حالا خاطرم نبود؟ برای گنبدها، رنگ ها، پری وار زیستن آدم ها؟

چرا احساس می کردم افسانه ای را که مادر بزرگم در هفت سالگی برایم گفته بود به این دو هنرمند مربوط می شود؟ پسر پادشاه یا بچه خیاط؟ کدامشان فرهاد بوده و کدام صادق هدایت؟

عاقبت سردر نیاوردم و پی ماجرا نگرفتم. این چند خط را هم به این دلیل نوشتم که بگویم می خواستم به بوف کور ادای دین کرده باشم، یا حتی به صادق هدایت. چه فرقی می کند؟ یا شاید پیش از دیگران -از ما بهترات- بگویم که من ناخود آگاه این جُرم را مرتکب شده ام! این چیزها هیچ مهم نیست. مهم این است که از زمان نگارش تا این تاریخ با آدم های کتاب زندگی کرده ام، راه رفته ام، غذا خورده ام، قهوه نوشیده ام، و به این نتیجه رسیده ام که ما همه دستاورد دیگرانیم و هر کس خودش را تعریف می کند.

به هر حال جسارتم را به دوست فرزانه ان پیشکش می کنم کسی که چراغ هدایت را به دستم داد.

عباس معروفی - اردیبهشت 1374